آب حیات من که نم از من در[illegible]شت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

گر که بوی او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت تنش تیر دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه و نها
در حاشیه سلامی هم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود آه
او دوده سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نبود که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر دو قالبم و پیش دوستان
او هر چه هست پیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

هرگاه کن مکن هوش و خرد در کار است
بشنو از وی سخن عشق که او هشیار است

ای که بر جان ننهی منت تیر خوبان
پای ازین بادیه کوتاه که ره پرخار است

تن که بر وی نوزد باد هوای مردست
دل که در وی نبود زندگی مردار است

نامه کو باشش سیه روی هم از رسوایی
دل کشیدن ز خط خوش نبران دشوار است

ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی
کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است

عارضی پیر کند ریش بخون سرخ و منم
سفید پیر و خضابم ز می گلنار است

از پی دارو که در دیده کشد خلق شراب
داروی دیدهٔ من خاک در یار است

بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی ۵ | وین [illegible] هیچ بد پرستم نگری بزنار بست
خنجر وا در دل افسرده نگیرد غم عشق | نیست جای اثر سوز زنگ کالنگارست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور وزن او مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت | از گریهٔ شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد | مسکین مگس الایش جلاب دگر داشت
گشتند همه مایل محراب و دل من | زابروی تو بی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و چون نشوم وای که آن شاه | بر جان من از مژه قصاب دگر داشت
نالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد | فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
گفتم بنظر بیت و بخفتم ته پایش | جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت
دل مژدهٔ ذوق ابدی داد بجان زانک | هر غمزهٔ او ناوک برتاب دگر داشت
ز[illegible]ند گره سخت بدل پیچکی من | زلفش که بهر مو گره و تاب دگر داشت
[illegible]ی داشت خبر از خود و نه از می در مجلس | چشمش که خرابی ز می ناب دگر داشت

وا ثار فیوضه

من و شب زندگانی سو اینست | دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادش | شراب ارغوانی من اینست
همی نالم شب بیداری از هجر | سرود میهمانی من اینست
من و کنج غم و شبهای تاریک | طرب جای نهانی من اینست

نه بندد چشم من در بر خیالش   که شبها یار جانی من اینست
که از غم میرم و که زنده گردم   طریق زندگانی من اینست
نباید کاید از تنگی خود من تنگ   برین دل بدگمانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت   که عمر جاودانی من اینست
بس است این قیمت خسرو که گوئی   غلام رایگانی من اینست

تن پاکت که زیر پیرهن است   وحده ولا شریک وله چه تن است
هست پیراهنت چو قطرهٔ آب   که تنک گشته بر گل و سمنست
با خود م کش درون پیراهن   وان که یک تار رسم ز پیرهن است
تا نریم در غم تو جامه درم   ور پس مرگ نوبت کفنست
دل من برده نکو بشناس   انکه چسته ترست زان منست
اندرای و میان جان بنشین   که تو جانی و جان من بدنست
گفته ترک تو بخواهم گفت   ترک من گر چه جای این سخنست
دهن تنگ از و حدیث فراخ   جون همی گوی آخر این جه جفت
دل خسرو خوشست با تنگی   که مرا یاد کار ازان دهنست

وله الرضوان

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست   خون بگری و بدانی که غم هجران چیست

نگی داند

عشق داند که زمن بهر چه شوید اشکم
نوح داند که جهان را پی طوفان چیست

امید دارم که چون بخت در ابی ز درم
تا ز تو بخت منی بی سر و بی سامان چیست

چشمکان تو که دور از تو نزدیک تواند
تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست

آشکارا بکشم زانک بمردم ز خیال
کان شکر خنده به زیر لب تو پنهان چیست

ور نخواهی شکر گشت من مسکین را
لب شکر سخنت را شکر دندان چیست

کشتنم خواستی اینک سر و اینک خنجر
میکشی یا بزیم چند کمی فرمان چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد
بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

زلف را پرس گرت نیست یقین کز زلفت
حال خسرو و شب تیره بی پایان چیست

با غمش خوش بوده ام شب گرچه در زاری گذشت
یاد میکردم از ان شبها که در یاری گذشت

خواب هم ناید کمی تا دیدمی وقتی مگر
آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

زهر زنش بودم همه شب دیده و چشم مرا
غرقی بود ارچه بر خاک درش خواری گذشت

چشم و پیشانی بسودم بر درش سودی نداشت
غم تم گر نیست باری عمر در خواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف یار
چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ماجرای دوش می پرسی که شب چون بود حال
ای سرت گردم چه می پرسی بدشواری گذشت

نوش بادا بر من و تو شربت عیش ار چه روز
ور تو در می خوردن و بر من بخون خواری گذشت

گرچه در هجر توام از خوردن غم کار نیست
هم فسوس من که عمری کان به بیکاری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت | ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت
دل گران کردار چه با هجر غمش خسرو ولیک | شخص چون بیهوشش ز عالم با سبکباری گذشت

و قدره

عاشقان را ریش بی مرهم خوشست | بیدلان را دیده پرنم خوشست
گر سخن ور گوش جانان میرسید | گفت و گوی هر که در عالم خوشست
گر بتان از درد عشاق آگهند | هر کرا دردیست بی مرهم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار دل چندین مجوی | چون درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن | همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست کز خود ساعتیست | زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان | ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل | هم دران گیسوی خم در خم خوشست

علیه الرحمه

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست | مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست
بهر خدا ای جوان تا بتوانی مدار | حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست
کاش نبودی مرا تهمت جانی به تن | کشت اگر از یار امان از غم امانیش نیست
سینه که بی دل بماند آه و فغانیش نیست | دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست

بوسه‌ای بقیمت دهد جان ببرد رایگان / قیمت بوسش نیست نسبت جانیش نیست

سرو قدا ار دمکن گریه زارم ازآنک / خشک بود آن چمن کآب روانیش نیست

گردم پرسدی کشتم روی بگردان زمن / نیست گلی کز کمین باد خزانیش نیست

لب بسته همین پیش دهانت کهی / لب بسخن تر نکرد کآب دهانیش نیست

قصه خسرو بخوان چون تو درون دیبی / گر ز همه کس نهانت از تو نهانیش نیست

بی

وله قدس سره

چون گذر بر خاک داری در سرت این باد چیست / چون ز گل بنیاد داری دل برین بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد ز اختران بر بخش جرلست / چون کند سلطان سیاست نالش از جلاد چیست

چون بکار ار در جهان جز مردمی سرمایه نیست / ای برشیت باد چندین در برویت باد چیست

دولت و محنت چو سر دو بر کسی پاینده نیست / زین دلت غمگین چرا شد زان در رونت شاد چیست

اه [illegible] شد از جفا کاران مرنج / مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست

چون خلقی ریزی و نالی گرت ریزند آب / چون پستم خود بیکنی از دیگری فریاد چیست

چند تن پروردنه‌ای از عالم دل بیخبر / چون دلت ویران بود این آب و خاک اباد چیست

یار کی داند که خسرو میخورد خون جگر / بر دل شیرین چو روشن کاندوه فرهاد چیست

وعلیه الغفران

روز عیدم گرد کویت گشتن ای جان واجبست / زانکه طوف کعبه کردن بر مسلمان واجبست

گر بعید اولم حلوائی از لب داده / چون دوم عیدست معهود دو چندان واجبست

کشتهٔ چشم را راست کن مژگان و یا دل راست تیغ زابر سنگ راندن گاه قربان واجبست

در مسلمانی نشاید ادعی کشتن بعید نامسلمانی مگر در کافرستان واجبست

دست بر دل ماندم از دمهای سرد خویشتن در نثاری بر در مخدوم زرکیها واجبست

گر گلابی نیز ریزد از دیده کوی بس کند بس کند آری گلابی بهر مهمان واجبست

رنجه کردی پستی قدم بهر مبارکباد عید خدمتی پشت کشیدن چشم گریان واجبست

من بچشم ایم اگر از روت گل چینم مرنج بردن رنج گلابی بر گلستان واجبست

خوان درویشان هزار دو جه حلوا بهر عید از زبان دو غنیمت شکرافشان واجبست

درفشان از لب که خسرو را برای تهنیت در نثاری بر در مخدوم کیهان واجبست

ولہ قدس سره

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست هر ساعتی بخون منش رای دیگرست

دل برد و رخ بپرده نهان میکند زمن این وجه خود ببرده تقاضای دیگرست

راضی نمیشود بدل و دیده زلف او این دزد در تفحص کالای دیگرست

پندم مده که نشنوم ای نیک خواه از آن من با توام ولی دل من جای دیگرست

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او هر دم بشهر فتنه غوغای دیگرست

خار دلیست یار ولی کاندمش کشید از تو دل مگوی که خارای دیگرست

از بهر آنکه دست نیاید بجا دوان هر ساعدیش را ید بیضای دیگرست

پی کر بهوس بخرد بزر و دو سیم کین زعفران نه در خور حلوای دیگرست

نرهبار

چشمم بیک نظارهٔ روشن ز دست رفت ح وین دیده را هنوز تمنای دیگر است

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید بر رفتار تو از خویش نرفت
تا ز دیده‌ام و کم رفت خیالت ز دلم — کم چه باشد که خود از خاطر من بیش برفت
هیچ گاهی بسوی بنده دنیا هی چه کنم — هیچ گاهی بمراد دل درویش نرفت
شب کنی وعده فردات ز خاطر برود — از تو این نازه و فراموشی و فردیس نرفت
تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است — عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
بی سبب نیست که درهای خیالت بر من — بی سبب گرگ مگار بسوی میش نرفت
من رسوا شده را خود کش و مفکن برقیب — که بدین روز کسی پیش بد اندیش برفت
دل بمرهم چه گذاریم که از یاد لبت — هیچگاهی دل ما را نمک از ریش برفت
خسرو [illegible] زن و بنشین بس کار خود از انک — جگرت خون شد و کاری بسخن پیش نرفت

تنی گزیده و بدیوانگی است — اگر جان توان برد فرزانگی است
ز دم دی بزنجیر گیسوش دست — مرا گفت باز این چه دیوانگی است
دلم برد و بر و بوسه پروانه داد — پسندد جان که این حق پروانگی است
درونم پر از یار گشت و هنوز — از آن سو که یار است بیگانگی است
نگارا خیالت بچشم نشست — که با مردم دیده هم خانگی است

مرا کشتی آخر از کین [illegible]	که بیچاره کشتن نه مردانگی است
شد از عشق خال تو چهره خراب	چو مرغی که در کشش ز بی دانگی است

ومن آثار رفیعه حضرت

چشمت که میان خواب نازست	یارب که چه شوخ و دیده بازست
هر لحظه ز نیش غمزهٔ او	صد رخنه بروزه و نمازست
خونها همه خورد این چه شکل است	دلها همه برد این چه نازست
محمود نگاه کرد هنوزش	دل سوی کرشمهٔ ایازست
شبها غم خود بشمع گویم	کان سوخته را سر گدازست
سوزنده کسیم نیست جز دل	کو نیز ز محرمان رازست
فریاد ز کسی که در همه وقت	بر غم زدگان در تو بازست
جانا تو بخواب شو که هستی	افسانهٔ عاشقان درازست
سوز دل و آب چشم خسرو	بپذیر که از سر نیازست

وله قدس سره

خط گرد لب آن پسر دمیدست	افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست	زان سبزهٔ خوش که تر دمیدست
از رشک رخت سحر دم سرد	بر آینهٔ قمر دمید است
برخاست ز آتش رخت دود	از بس که خط تو تر دمیدست

از

آخر شکای دیده بخسرو ٥٥ زان آب که نبات بر دمیدست

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است / با او جز فتنه‌هاست که آنجا ز رستن است

ساکنج تری که می‌دمد آن سبزه بر گلت / نی کاهلی سبزه که آن باز رستن است

آغاز خط بامنما و مکش از آنک / مرا صحتی که هست در آغاز رستن است

با مار و امدار که آید برون ز پوست / آن دشمن کشنده که در ساز رستن است

ترسم که راز خسرو ازین دل برون دمید / خط بلا نهفته که در راز رستن است

ولة المغفره

از خسق اگر دلت جو کبابی بنابه است / دل باشد از نه زرخ کبابت کباب است

هر دل که در تپی بهوا با مقید است / دل نیست آنکه شاهدی اندر نقاب است

آغشته است بوی تو هر چند کز غرور / بر کالخت ز مشک و ز صندل گلاب است

نه همان کاب خوش خوری از تشنگی فسق / باقی ز آب خورد تو تا یک شراب است

ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلک / در پای آن بلند قدم پای تابه است

در ژنده عیب زنده دلان نیست خود جا نفض / در آب خضر اگر بگلبن افتابه است

از شیشه سپهر طلب می که در صفت / بر روی فرشته جون مگسی بر قرابه است

رهبر ز صدق گیر که جای رسد آنکه / دنیاست غول ره زن و عالم خرابه است

خسرو کجاست صورت معنی دهد جمال / ز آیینه دلی که سیه همچو تابه است

ترا بدین و دیانت دو و نه باید راست … که کار ما بسبب چو دین و دیانت آید راست

نماید ار کم خویشت فزون مشو خوش اگر … یکی بدیدهٔ احول دو می نماید راست

تو جهد راست کن از کج فتد مرنج که تیر … نه جمله راست رود گر چه کس گشاید راست

رفیق راست گزین کادمی میان گران … اگر چه راست نماید بدان که ناید راست

حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور … که در میان مخالف کسی چرا آید راست

تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا … که از مشیمه کژ آدمی نزاید راست

مرو بوادی پر کم که عاقبت ره رو … رسد بجای اگر چه روا گر آید راست

نور قصره

تا زدم بند غم عشق بجان خواهد داشت … سر خاک رهٔ آن سرو روان خواهد داشت

ای بسر عهد جوانیت زکاتی میده … روز کارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

بوسه ده کیک سرانه آن غمزه مده … که ز شوخی همه عمرم بزبان خواهد داشت

چشم وابرو منما زانکه بلا خواهد خواست … فتنه گردست بدان تیر و کمان خواهد داشت

میکنی جور که از چشم هنیم شو داست … مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

تو بگردی ز جفائیت مرا باور از انک … باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

گفتی از من بر دم هیچ مرا یاد کنی … این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل راز نهان میدارد … گفت من دانم و چند نهان خواهد داشت

خسروا صبر چرا از تو گرفتست کنار … چند ازین واقعه خود در نگران خواهد داشت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت / ... خود دانم از آن لب بر چه سان بستانمت
در دو دیده اشک و گر پا نم گرفت از دست تو / دامنت گیرم که این انصاف آن بستانمت
عمر در کار تو شد زین پس من و لعل لبت / یا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت
... بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی / خاک آن در هم بنرخ زعفران بستانمت
رو یکی بنما که گر یک مه دگر عمرم بود / رنگ روی خود دگر از آپستان بستانمت
بر تنک میخواهم انگشتی زنم لب را مزد / هم بشکر لب چاشنی بوسی بجان بستانمت
گر ز سعدی جان قبول و زر ندارم چون کنم / رنگ روی خود دگر از آپستان بستانمت
یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت / در دهم ملک دو عالم رایگان بستانمت

بحر خفیف مخبون مقطوع منع وزن او

روی نیکوی تو زه کم نیست / نیکوی جز ترا مسلم نیست
دهنت نیست کمتر از ذره است / رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را / چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک / در میان تو نیستی هم نیست
چشم من جان خشک من تر کرد / گرچه یک قطره هم در وی نم نیست
گر جهانی غم است در دل من / چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از غم خویش / کین جراحت سزای مرهم نیست

باز پیت آتش نازکنان از کجاست
وآن یکی کز زر آن کنج دهان از کجاست

دل سبک می‌شود هم دوش مگر غایب بود
کین زمان در سرش این خواب گران از کجاست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست
وآب چشمم بعجب ور است دوان از کجاست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی
وین همه ناز تو ای جان جهان از کجاست

چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی
چشم من آخر ازین گونه روان از کجاست

هین چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک
مردمان را که رود بر تو گمان از کجاست

بایت هیچ گلی نشکفد ای باد از انک
با تو امروز نسیمیست که آن از کجاست

خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو
تا همه آخر شب و روزش بزبان از کجاست

وله علیه الرحمه

بیا ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگیست
جام پر گردان که مرا کم از تهی پیمانگی است

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم
این عنایت در میان دوستان بیگانگی است

زاهد تقوی خود در من مکن ضایع از انک
عشق من زایل نخواهد شد که دیو خانگی است

قصه‌های درد خوانم هر شبی با بخت خویش
وین همه بیداری من زین دراز افسانگی است

بس که در زنجیر خوبانم پریشان شد سخن
هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگی است

شمع شیرین چشیدست ار بسوزد باک نیست
لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است

طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاج سرست
نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانگی است

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی
در صف عشاق خود را کش که این مردانگی است

خسروا گر می کشد سلطان عشقش دم مزن ۵ زانکه چشم شوخ او را منصب پروانگی است

وله طاب ثراه

زلف پر خم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

لعل من چون شراب می نوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می فشاند در دامن
گوییا آستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشادند
باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت

خسروا ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

جان من بی آرام رفت آرام جان من کجاست
بیحرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجاست

آمد بهار و مشک دم سوسن دمید و لاله هم
سبزه بصحرا از دو قدم سرو روان من کجاست

از گریه ماندم پا بگل وز دوستان گشتم خجل
جان از جهان یکسیت دل و جان و جهان من کجاست

در کار غم شد شوریم بی پرده شد مستوریم
تلخست عیش از دوریم شکرفشان من کجاست

شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمانی زین کمر
اینک مهیا شد مگر لاغرمیان من کجاست

مردم جگر بر سوز و تاب از دیده ریزد خون ناب
اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجاست

دل رفت در مهمان او گفت آن اویم آن او
گر هست این دل زان او آخر از آن من کجاست

من چو آن نامهربان دارم زخاطرش نهان / او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجاست
جا پنت آن یار نکو رفته دل خسرو بدو / گر دل برفتش این مگو این گو که جان من کجاست

وله نور مرقده

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت / که آفتاب باین رشته می توان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را / بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش / بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی دم از آن میان همچون مویی / بآشکارا بستی و در نهان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان / کسی که یک سر موی بآن میان آویخت
عنان گشاده بدنباله تو آب دو چشم / دو دو پسته مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریز کرد ز باران بناودان آویخت
ز چشم وابروی او گوشه گیر شو خسرو / ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

وله ایضا

تا بر سر آزار بستی قدمش رفت / بس خرمن مردان که بپای ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش / هر مایه که بود دست بهفده درمش رفت
یکروز بشادی وصالش نرسانید / آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت
آلوده نشد هیچ کمی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بهار

بسیار سرا فکند بشمشیر سیاست | ای دولت آنکس که بر این کوش رفت
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش | بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت
رفت از قلم حکم که در عشق رود جان | القصه همان رفت که اندر قلمش رفت
صیدی دی اشب شب خسرو ز درازی | کوتاه نشد گر چه همی پیش و کمش رفت

چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست | چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید | چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی تو بسازم چو خاص دوست نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک شاهی | که التفات کسی را بروز کارم نیست
مرا بپرس که دردم نهان نخواهد ماند | که اعتماد برین چشم اشکبارم نیست
نفس بیا خرم آمد از آن دهن سخنی | که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملالتش رسد از خونم این سخن گفتن | اگر نه بیم ز شمشیر آبدارم نیست
ز بس که بر دل خسرو سوار پیش نشست | هزار شکر که در دل از و غبارم نیست

ومن نتایج

خم تهی گشت و هنوز م جان زمی سیراب نیست | خون خود خوار اخرای دل گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون از جنون عاشقان نیست | ذوق آن اندازه گوش اولوا الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش | هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

[illegible]

پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن — بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست

هان هان ای عاقل از غمخواری من درگذر — کندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر مجال دوست بنود با خیالش هم خوشم — خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

کافرا مردم شکارا یکزمان آهسته تر — کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست

دل گران سر نشد چندین چه گردد گرد تو — آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست

گفتی اندر خواب که که روی خود بنمایدت — این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان بازگرد — کان چه او گر بکاوی خون برآید آب نیست

خسروا از ناز بند اول پس آنگه سجده کن — پیش آن ابرو که تیغی پشت آن محراب نیست

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست — آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می میخورد آن ظالم و در می خوردن — آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چونست

چشم بد خوش که هشیار نباشد مستیست — چشم میگونش که دیوانه کند آن چونست

روی و زلف بت عیار که آن سرو و چو بشت — دل دیوانهٔ من پهلوی ایشان چونست

روز نا شد که دلم رفت دران زلف و بماند — یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل برعنایی و تازست بمجلس باری — حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که کمابیش مگوی — گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفاداری اشک — زان حوالی که تو می ای باران چونست

بسر نهد

بیت شد چنبر و پیکین بلگد کوب غمت ‌‌ ‌ مور در خاک فرو رفت سلیمان بچوپت

وله طاب ثراه

دل ما را ز دست غم امان نیست ‌ ‌ نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من بغم غرق ‌ ‌ مگر دریای محنت بر کران نیست

کسی گر یکزمان در عمر خوش بود ‌ ‌ مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهر است ولیکن ‌ ‌ گواهی میدهد دل کان چنان نیست

بیک جان خواستم یکجام شادی ‌ ‌ ز دوران چرخ گفتا رایگان نیست

دو شش نقش کسان زین زد و ما را ‌ ‌ دو یک بر کعبتین استخوان نیست

ندانم کامش جان من از چیست ‌ ‌ سخن هم الجنانم تا روان نیست

بلای عقل عشقم بود و اکنون ‌ ‌ بلا آن شد که از عشقم امان نیست

گر افتد آتشی با عقل نیک است ‌ ‌ وگر نفتد خصومت در میان نیست

حدیث خوش دلی وانکه بعالم ‌ ‌ زبان گر دار چه و جای آن نیست

وعلیه المغفره

دیوانه شدم در آرزویت ‌ ‌ ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که به شد است حالم ‌ ‌ وآن بد همه از رخ نیکویت

دی روی تو دیدم و نمردم ‌ ‌ شرمنده بمانده ام ز رویت

باهیم و تحیر چو خویشی ‌ ‌ وافاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری به یاسمینت بویت

گویی که چگونه ز من دور — دور از تو چو پر سیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد — امروز بدیده جو جویت

دخاک تن من سرشته خونست — در خوانشد آب این سبویت

خسرو بکمند تو اسیر است — بیچاره کجا رود ز کویت

وله الجمه

بلا افتاد و فتنه بخواست — عاشق بیچاره را غیرت کجاست

ای دل دیوانه من کم شدست — بر درش آن خون که بینی آشناست

زلف بتش کارفرمای اجل — چشم مستش چاشنی گیر بلاست

کافر محراب ابرو کج کمن — از بلای چشم خلقی در دعاست

ز رخ جانها سخت از آن شد بلی — عهد تست و روز بازار بلاست

با چنین بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچ کس گردی بخواست

غارتی بود دست در تشویش تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گویی که حال دل بگو — این کسی را گو که او را دل بجاست

گفتی اندر سینه تنگ تو چیست — داغهای دوستان بیوفاست

بیدلان را طعن رسوایی مزن — هیچکس دانی که خود را بد بخواست

چند داشغول یاران شب و روز — گر جدایی غم همه شب پیش ماست

بار دل

و جعل الجنة مثوا

یار دل برداشت و ز رنج دل ما غم نداشت | زهره ام گرداب و تیمار من در هم نداشت

گریه‌ها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر | سنگدل یارا که چشمش قطره هم نم نداشت

شب بدون رفتم قفا تنها کردم و بگریستم | بود او در خواب مستی و غم مرهم نداشت

ماجرای درد خود در پیش او صد بار بیش | یک بیک گفتم که او را ذره زان غم نداشت

دوش بیخود بوده ام در بستر خود تا بچاشت | همچنان میسوخت شمع و سینه ما دم نداشت

آنکه گوهی خوش دلی یا رب همین در عهد ما | نیست پیدا با کسی خود از بنی آدم نداشت

صبر در عشق بتان یکباره از من بر گسست | هیچکه گوسی که با من آشنایی هم نداشت

زنده زی ای عشق اگر اقبال تو پاینده بود | از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت

این دل خسرو که از دست جوانان خسته شد | همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

وله طاب ثراه

بخود ببین که چو روی من آفتابی نیست | ببین نگر که چو من در جهان خرابی نیست

ز روشنی رخت گر بصد نقاب بود | کسی ندا ندبر روی تو نقابی نیست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد | ز صورت تو بهر روزن آفتابی نیست

بهمت یعقوب وانگه رهی بغرم سفر | ولی خوشم که در ان عقوب انقلابی نیست

شبم بکن از چه سبب تیره بود سرد و زری | چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی نیست

خط تو فتوی خونم نوشت و فتوی را | درین که کشتنیم من دگر جوابی نیست

بزیر برقع جامش بدیدم و گفتم — هنوز بر سر دیوارم افتابی نیست
ازین هوس که نشانی نباید از دهنت — وجود در ابعدم هرزمان شتابی نیست
لب تو در دلم آمد بپرسیدم زان لب — که پر نمک تر ازان در جهان کبابی نیست
بر آب دیده چه و همه جهان بگریست — تبارک الله در دیده تو آبی نیست

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست — واندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
صد سر فدای پای تو از چه کمی خرام — تو سرو و خون کشته پای گیر نیست
بی رحم وار چند زنی غمزه بر دلم — وه کین دلست آخر واماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان زانکه من ز دوست — بوی شنیده ام که ز مشک و عبیر نیست
ای انکه کوشش از پی سامان من کنی — بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند — آزاد آن دلی که درین بند اسیر نیست
در فتنه و بلا چکند گر نیوفتد — خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

ومن آثار خیره

ای دل غمین مباش که جانان رسید نیست — در کام تشنه چشمه حیوان رسید نیست
ای دردمند هجر مینداز دل ز درد — کاینک طبیب آمد و درمان رسید نیست
ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن — کان مرغ آشنا بگلستان رسید نیست
ای آب دیده ریختنی گرد کوی گهر — کان پادشا درین ده ویران رسید نیست

جانی که از فراق رُبا کرد خانه را　　باز آورید کارزوی جان رسیدنیست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشیم　　کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست

نی بس همی زدم که فراق از همین بود　　تیر بلا بسینه فرادان رسیدنیست

کاورد بخت مژده بخسرو که غم مخور　　کین جاشنیست در بن دندان رسیدنیست

حسن تو کاندیشه نگارش کمست　　کی بحد معرفت مردم است

پرده برافکن که والضحی است　　زانکه رهی در تو و در خود کمست

بارکی آهسته تر ای شهسوار　　زانکه صف مور بزیر سم است

این تن چوبین که بصد پاره باد　　بختن سودای ترا هیزم است

خواب بافسون نگرایم ازانک　　خوابگه غمزده پر کژدم است

بخت بدم به نشود ز آب چشم　　زانکه سعادت نه درین انجم است

ن بصفا کی رسم از در چشم　　فتنهٔ ساقیم چو دم در دست

ای که نهی مرغ حرم نام من　　حسرت من بر مگسیان خم است

خسروا زین عشق زندی نبطع　　عنصر عشاق مگر پنجم است

نوع قصیده

مرا از روی خوبان قبله پیش است　　مسلمانان ندانم کین چه کیش است

بزن سنگ ای ملامتگر ز مرپیو　　که ما را چشمهای عقل پیش است

نگنجد جان درون سینه با عشق — بگنجد غم که اینهم زان خویش است

بخون کرم دل پیوست با یار — پس ای گریه که نه وصل بیریش است

بهم دردی توان گفتن غمش زانک — دو هیزم چون بهم شد سوز بیش است

باستقبال روزی میرود دل — زن ای کافر ار تیری بکیش است

خطت نارسته در جان میخلد زانک — لبالب انگبینست پر ز نیش است

چو مرهم هست خاک ره زنجیم — که چشم از سودن راه تو ریش است

مکن خسرو که عشقم آشنا شد — حذر کن کاشتی گرگ میش است

وله ایضا

ای که جز خاک درت در دیدهٔ من نور نیست — فی المثل گر جان رود ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته — زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث عشق تو پنهان نماند — گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گنه باشد نظر بر روی تو مقدور دار — کین گنه با جان رود آن تیر جنبان دور نیست

سنگ دربان را چه مزد جان نیست نیز از در مران — گر پی مردن رسید انجا ز مزدور نیست

پرسیش من آمدی ور دیدنت جان میدهد — کشتن است این جان من پرسیدن رنجور نیست

از شب تاریک هجران شد سیه چون روز من — چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — شحنه جان را ز دیوان خرد منشور نیست

گریه گر شکر کشند ناله دل کو بدرجه سود — چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

ای که گوی روز گویش بو که جان بیرون برے — سم وزیر احساب من جهان معمور نیست
چنبر وادر دل خیال صبر می بندی ویے — صبر چنبر ورا رقم بر کاغذ شاپور نیست

صبا دی گرد آن زلف دو تا خاست — بهر موئی از آن مشک خطا خاست
بپای خفته سر برداشت از خواب — سر از موی گران زلف دو تا خاست
گریبان می درم هر صبح چون گل — همه رسوایی من از صبا خاست
نظر بارا از گات چشم میداد — ز هم افتاده گز هر سو کدا خاست
متاع عقل و جان او دل همه سوخت — من این آتش ندانم از کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند بر بند — ز هر بندی مراد دی جدا خاست
امیدم بود گر چشمش برم جان — ولیکن خط مشکینش بلا خاست
کنون از لب لعل و خط سبز — که تعویذ ارقم از کار ما خاست
انشا ز ابیاز من سوی باری — کنون گز گریه چشم و گیا خاست

ولہ طاب ثراہ

دیدنش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت — باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دیده را در بلا افکند و خواهی دیدنش — در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت
گفتیم شب در میان کن زد ببر جان چون برم — کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت
امشب جان کهن بیرون کند بیگانه وار — کآشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته‌اند		اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت
جام خود باری بیک جرعه کنون کن بر سرم		کاشش روزی خود همه عمرم نکون خواهد گذشت
جو ببکنن تا بصد جان میکشم کز آسمان		هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راه خون آلود خویش ای دل مده با من برون		کین ورق خامت حرف ازوی برون خواهد گذشت
چینه وا گر عاشقی بیسوز و لب مگشا از انک		دود ازین روزن ز چرخ اکنون خواهد گذشت

وعلیه الغفران

گرچه سرو باغ را بالا خوش است		با قد زیبای تو ما را خوش نیست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد		نیست تلخ این چاشنی ما خوش نیست
گر غمت بغیری خورد نا خوش شوم		خوردن غمهای تو تنها خوش نیست
چون تو نامی چیست این جور رقیب		خار میدانی که با خرما خوش نیست
بی تو جان باری نیم خوش هیچ وقت		وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست
شعله در دل بار در جان کی زید		ناتوانی کش تب حلوا خوش است
جان ببکنین میکنم گر زنده ام		مردن فرهاد خارا خوش نیست
گفت فردا زلف مشکینم بگیر		امشبم بر بوی آن فردا خوش است
گفتیم ناخوش چرا ای خسروا		چو نکنم کان شگل و آن بالا خوشست

وله طاب ثراه

در دستم دو پستان آه و فغان بنیست		کامش جان طبیب در دهان منیست

ادوم

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند ⁂ افت نا برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم ⁂ قطره ابت لیک شعلهٔ جان منست

دل که ز من گشت گم ز تو گمان می برم ⁂ نیست ترا خود یقین هر چه گمان منست

شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش ⁂ تا برود هر کجا نام و نشان منست

هجر آن پند گو بیهده جان میکند ⁂ از پی مردن بتعشق گر نگران منست

میرود آن شوخ و من گر چه کنم ناله پیش ⁂ باز نیاید از آنک عمر گران منست

چند توان دید آه بر من مسکین جفا ⁂ گیر که بیگانه شد آخر از آن منست

دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی ⁂ مرتبه این خطاب زرخ گران منست

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت ⁂ گر چه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت

ترک م[illegible] خش آورد بدین جان خراب ⁂ جان اگر پیش ز خدمت کنون [illegible] رفت

مردمی کردن و میخواست پی رسم بارش ⁂ زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت

مست و دیوانه دوش از خانه برون می آیی ⁂ باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیری بینم و من مردن خود میدانم ⁂ وه که پیش از دلم آن شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست فراهم ده و بس ⁂ جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود ⁂ این نه دیولیست که از سحر و فسون خواهد رفت

عشق اگرچه نشان بخت بد است / زد عاشق سعادت ابد است

هر که جوید مراد از معشوق / کوی او عاشق مراد خود است

گرچه صد روز نیک عاشق راست / بهترین روز ازین روز بد است

دیگران بهر تو چرا میرند / مردنم اینک اندرین چه بد است

صوفی ما که مست مرد نه زو بت / جرم بر ساقیان سرو قد است

همه علت باده و هنرش / شستن بار نامه خرد است

بر نسیم توبه شد زمی خسرو / شد ولی آرزو یکی نه صد است

و جعل الجنة مثواه

مرا داغ تو بر دل یادگار است / فدایش جان من چون داغ یار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخانه یاران غار است

شدم هیچ و گرشمه کمترک کن / که من نو باده و می مست کار است

ز ذوق من که از می مست میکشتم / چه آگه پارسا کو شیرخوار است

غلام آن تنم کز ناز سینه / نظر هم بر جنان اندام یار است

مرا زندانیست بی تو خانه هر چند / در و بام از خیالت پر نگار است

دو چشمم را ز کویت رایت خاک / زیادت کن که خرد انشط راست

بکویت زرد رو شد خسروا آخر / هوای نیکوان ناساز کار است

ی کم

من گریستم که گر غمت با جو منی که کیست / طوفان آتشی چه بدنبال دخیست

خود را به پیش در آیینه انصاف من بد / گر جون توی جدا شدن اندازه کیست

گر باد صبح بر دمر ابر تو نسیم جو / زین پیش از نجاک کهی تو خاشاک چین نشست

ای باد جون رسد همه راز و رکاب حسن / یادش دهی کزین همگان مانده و انشست

آنجا که دوست جلوه طاوس میکند / هر شب پیش دیده عشاق گر نشست

جون گویمش بروی که از نسبت است دور / خط بر عذار او که کلکی که بر طلسیت

بی سرو خود چه جای گلستان چنر وا / باغ بهشت می رخ معشوق مجلسی است

نور قبره

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست / کاندرون هر جگر زان زخم ناوک ره زنیست

چشمت آفت غمزه فتنه قد قیامت / زندگانی با چنین خصمان نه حد جو منیست

چشم از پی تو جهان بلند بگیرش عیب از انک / خیره بی دیده آلوده تر از مینیست

جان اگر زارم کشند بر یاد جون تو دوستی / جان من از تو چه پنهان کاشکار دشمنیست

ساقیا گر می خورم از دست توان نیست عیب / مرد هم را شربتی و آتشم را روغنیست

ای که در گریه زنی طعنه جو در تیزاب خشت / بر گذر کین سیل شد من تو می مرد افکنیست

اندران معرض که خود را زنده سوزند اهل درد / ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل / مرغ کشتیت انکه عاشق بر جوی ارزنیست

هر شبی خسرو که گوید پینه در کویت بدر / زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنیست

بحر منسرح مطوی موقوف [illegible] مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

تیر کدامین بلات کان بکمان تو نیست — دست کدامین دلیست کان بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان از دل ما راجع است — زانکه بخطهایشان هیچ نشان تو نیست

عشقم اگر میکشد تو مکشش ای پندگو — جان منست آخر این شکر که جان تو نیست

پند لبم گشت ازانک صد دلش افزون بر لب — هر چه کشم سوی خویش گوید ازان تو نیست

خام وفا برده گو جور سی صد ببر — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

غمزه زد پستی چنانکه می بکنم جان بوقت — توشه غیبت این زخم سنان تو نیست

باز مدار ادکنم رخنه دل پر ز خاک — دودکش این دلیست غالیه دان تو نیست

کور [illegible] این دل فتاد در چه تاریک غم — باد ازین کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را — پیش دو دلیست وازین هیچ زیان تو نیست

شب گذشت و اول سحر است — بانگ بلبل نمی نوید گر است

وقت او خوش که در چنین وقتش — باده در دست نازنین پسر است

کشته را باده نه بکف باری — عمر از پنبان چو نزد و در گذر است

چند گویی که مست و بیخبری — هر که او مست نیست بیخبر است

خرقه خشک زاهد ازا باد — هر چه ما راست در شراب تر است

ساقیا غوطه ده مرا در می — کز غم یار شعله در جگر است

که

گر چه بد پیشت عیب حریف / کندن ریش محتسب منزاست
گر بمیخانه مغبچان شراب / پادشاه هستند بنده خاک دراست
چپسیر و اجند از ین کنه ترسی / رو که عفو خدای پیشتر است

و له ایضاً

ای خوانده بتان چین شاهت / وز قلب شکستگان پناهت
دو دیت بر آتش جهان سوز / آن سر چو لب که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق / از خوی چو پر آب گشت جاهت
هر لحظه جراحتی است در جان / بینم که ز دور گاه گاهت
دزدم نظر از دو چشم خود بین / دزدیده چو بنگرم بماهت
تفسیده که پر خوید دبیر د / زان پیر نمیکند نگاهت
شکر پرام ار چه پای کیرت / بردن سوی آن جبین زراهت
بسیار شد آه خلق هش دار / کین باد فکند کلاهت
گر خون رزی از صد چو خسرو / رخساره بت عذر خواهت

وجعل الجنة المثواه

افت اهل نظر آد اغیر آن آغاز نیست / تشنه جان خون مسلمانان عزان خونخوار نیست
ما و عشق یار اگر در قبله گر در تبکده / عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
بر تن شیرین تظرهم هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

افت دین مسلمانان [illegible]
تشنه خون مسلمانان [illegible]

در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سیم بازی مقام کمتر از عیاری نیست
ای برهمن بار ده زد گرده اسلام را — یا چو من گمراه را در پیش بت سم بار نیست
یکقدم بد جان خود زد یکقدم در کوی دوست — زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست
چند گویندم که رو زنار بند ای بت پرست — در تن خیبرو که بین رگ که آن زنار نیست

و من نتایج ضمیره

آمد آن یاری که در جان جای اوست — راحت جان صورت زیبای اوست
آشنائی تازه کرد از پیر که او — ز آشنایان قدیم پای اوست
یک حباب جانم گر از تن رفته بود — دیدم اینک در ته یکتای اوست
لذت خو کرده خود باز یافت — دل که بند خو کرده حلوای اوست
خارهایش نیش سختم میزند — گرچه نازک ریشه خرمای اوست
بر دلم کوه غم و دل بر قدش — وه چه بارست این که بر بالای اوست
سرو اگر جان بسته تو در میان — گیتی ادوا ندان کالای اوست

ز خون دل که ز رخساره ماجرای منست — بخون بلطف که دیباچه وفای منست
نفس رسید بآخر هوس نماند جز آن — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
درون جان تو سی از بهر انس دارم دوست — وگرنه من که جانی و جان کجای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد — که از فزایش این درد بی دوای منست

فضول

فضول پیش تو که جای همی نهم خود را / که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم / که روزی این دل بدروز من بلای منست

چه جای دعوی نیست زانکه جای غرور / زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست

کجا روم که مرا گرد بوسه‌ای او کره / که سر سپید دم آن بوی رهنمای منست

بمال پیش درش چهره واگر آن سلطان / همی نشناسد کین ناله گدای منست

بدین بهانه که خسی است بس فراوانت / جفا مکن که ببینم از آن پشیمانت

تهی که چاک بدامان جانم افکندست / همان مهیست که طالع شد از گریبانت

کسی که جان بسر یک نظاره خواهد کرد / رهاش کن که نگه میکند فراوانت

نبیز دولتت دلم باز گونه کن که درو / کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگر که از نخست درجگر سوخته کشتم هرچند / که تا لبت پر از جان چه زنخدانت

ز داد و دون دل ریش خود کشتم هرچند / که سر ببر ز نمک ریختیت ز دانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را / بنیم جان چه توان داد مزد دندانت

علیه الرحمه

مرا بتیغ دل خویش تیر محرم نیست / که میزند دم یگانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمهٔ خورشید روز شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای سرد راست گذر / وگرنه حالش ازین گونه نیز درهم نیست

هزار خال ترا پیشم و نگرد سپهر | ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و دگر کوه از سپنان ترسم | مگوی هیچ که زینها غم تو هم کم نیست
بجان خسرو اگر از تو صد هزار غمیست | درون جان تو هم اهیست غم دگر غم نیست

وله طاب ثراه

با این جمال روی صنم دیدنم خطاست | کائینه مراد نه بهر جمال ماست
درویش من بکلبه خود می پزد هوس | زان شمع کش ملایکه پروانه صیاست
عقلیست و لاف صبر کی پرده بر فکن | تا بنگرم که قاعده عقل تا کجاست
چشمش برون کشم که بجز من نه بیندت | صد قیمت این مثل که گدا دشمن گداست
گر نی ز باد بوی تو جویدمن آن نسیم | ما را همین بس است که این باد زان سواست
رو ویم بقبله و دل و دینم بسوی بت | باری چرا کنیم نمازی که نارواست
ریش روز کفر زاه شب فروز | بدر روز جون منی که بدین روز مبتلاست
ضایع مکن دعای خود ای پارسای عهد | در حق بیدلی که نه در خورد این دعاست
خسرو منال بهر دلی کم شده ز درد | کالاش کن حلال که دزد تو آشناست

بحر رجز مثمن سالم وزن او مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

قومی غبار ره را بستان نوشت سوی جانت | تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا درماند کار اجو نکه شد | غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترت
در دیده مثم دل وز دیت از غمزه غماز تو | این پرده ما را باز ده چون گشت پیدا کوترت

ای ار

٩٧

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را — در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه زرحمت آتشی شبها عذابی بردلم — از بس که تا با باک دل خواهم همه شب از برت
آخر کم از نظارهٔ از دور بر نخل قدت — دست امیدم کوته است از شاخ بشر نوبرت
در بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم — زینسان که دیدم حال خود یکبار بینم دیگرت
می کن جفا تا پیش تو می ریزم از دیده گهر — زیرا که تو زیبارخی به زین نباشد زیورت
کوسی نجنده چیره وار زان توام گرچه نه — تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

بحر رمل مسدس مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که رفتار تو دید از بیم جان — هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من نمیدیدم بلایی چون ترا — دیده دنبال من شیدا گرفت
نی گرفتم لذتی از عیش خویش — کامدی تو در دل من نا گرفت
با چنین کز دل گرفتاریم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم ده که روی دل سپید — گز وی اندر جانم این سودا گرفت
بید لاز از طعنه زد خسرو بسوخت — تا کدامین آه دل او را گرفت

من آثار رحمه

زلف بستش که بهر مو دل دیگر بستست — بر دل من همه درهای خرد بر بستست
قربان اخته چشمش بچه سان زنده رهم — من از آن ترک که صد دشنه خنجر بستست

ابلهی باشد بسیم سرو لاف آری — با سواری که بفتراک بسی سر بستست
زیب اگر اینست که در قامت او دیدم باغ — تهمتی بیهوده بر سرو و صنوبر بستست
روزی آن نرگس پرخواب برویم نگشاد — فردمی نیست که [illegible] کان در بستست
مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد — کعبه زان نامه [illegible] در پای کبوتر بستست
جان چو مو بطپد هر شب و پر می زند — زانکه هر موی وی این مرغ مرا پر بستست

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست — در پیش تو ام زانکه زبانم بدهان نیست
بی دوست اگر خلق بجان می زید و سر — سهم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست
سهلست اگر بر دو جهان باز گذارند — از بهر نگاری که جز او در دو جهان نیست
ما زنده بدو ایم که جان می برد از ما — بر روی که معشوق زید منت جان نیست
گفتم که بهم آغوشش خیالم بچه سانی — خواب خوش مجنون ببرد دست نهان نیست
مشنو سخن عاشقی از هرزه زبانان — کین کار دعیت ای نبرد و کار زبان نیست
خسرو دل تو بسته اگر صاحب چینی — خوش باش که یوسف پیکی جلب گران نیست

وله علیه الرحمه والرضوان

شهسوارم آمد و از سینه جان زار برگرفت — دولت بادی که آن سرو روان زار برگرفت
یا ز جان مرده درین تن بود و عشق آمد درون — یار را گفت این که باشد با تو جان زار برگرفت
صد هزاران روح شد بر بادپا ذرات گرد — از درش چون باد خاک آستان زار برگرفت

خواب دیدم عاشقی را در گل اندوست باد
کو بمرد و از درش باداست خواز ابر گرفت

دی که گرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت
گویا ترکی بخونریزی کمان را بر گرفت

سرخ گلی کز آب چشم من بکوی او دمید
گریه خون کرد بر وی هر که از ابر گرفت

گفتمش گویم غم خود جان بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر گرفت

وله المغفره

شکرین لعل تو کان نمکست
گر چه شکر نه مکان نمکست

خود نمک از لب تو چاشنیست
وین سخن هم ز زبان نمکست

چین بر لعل تو خطی آرد
زانکه او عامل کان نمکست

میکند از دو لبت از بوسه زدن
چه توان کرد ازان نمکست

چشم من بین ز خیال لب تو
که شب و روز میان نمکست

می نیندیشی از این گریه من
آخر از آب زیان نمکست

باری اندیشه خسرو مسکین
که بحق جمله جهان نمکست

ترک من دی ز پی مست و خرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت

خلق دریافت ز بویش که همو میگذرد
گرد غمازی خود گرچه به پنهان بگذشت

دیدم آن روی چو خورشید و زدم عطسه که تا
زود او نشنید و خوش و خندان بگذشت

شب ز خونابه دل خاک درش می شستم
بگاه اندر دل من ناگه و نالان بگذشت

دی همی‌گفت که جامه مدر از [illegible] / گریه افتاد ز دامان بگریبان بگذشت

زیستن خواستمی از پی رویش زین پیش / دیر زی تو که کنون کار من از آن بگذشت

آهنین جان مرا غمزهٔ تو کرد شکار / گر چه پیکان تو مو بود ز سندان بگذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت / چکنی مرهم [illegible] که ز درمان بگذشت

خسرو از گفته پشیمان نیست که حال خود گفت / که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

در بحر رمل مثمن مشکول وزن او فعلات فعلاتن فعلاتن فعلات فعلات

شب و روز می‌بنالم ز جفای چشم مستت / چکنم که در نگیرد بدل پر ستم پرستت

چو کشی و به بندی بخمار خواب نرگس / شکند هزار توبه بیکی گشاد دستت

بنگر ز زلفت همه عالم اندر آمد / بچه سان رهم ز بندت بکجا روم ز دستت

نبود قصه دگر از سر دو پیکانی ما / که ز خون دیده باشند همی عاشقان نشستت

دل من ز چنگ که خونی و نیامیش ازین بس / که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت

همه وقت نیست زلفت من خسته را خوش آمد / تو چه می‌کشی نگویی که چنین خوشت نشستت

ز دلم بباغ چینت همه باد شد خبر د / تو همی ارچه شاخ نرگس نخوان بدین شکستت

بنود همیشه خوبی ز برای چشم بد را / تو زکات حسن باری بده این زمان که هستت

نفسی نشین و دل ده بر خسرو از ترحم / بحلام رساند تیری که ز نوک غمزه جستت

جواهر من خزاینه

صفتی لبت آب حیوان زدهانی نوش خندت / اثر لبت جان شیرین ز لبان همچو قندت

بکدام پیرو بینم که ز تو صبور باشم
که دراز ماند در دل هوس قد بلندت

بخزان هجر مردم چه کمت شدی که مارا
بغلط گلی شکفتی ز دهان نوش خندت

منم و هزار پیچش بخیال زلف در دل
بکجا روم که جانم زهد از خم کمندت

برهت فتاده ماندم که یکی بکن بجولان
که جو مرد میبت باری تبه سم سمندت

زتو دور چند سوزم بمیان آتش غم
غرتم ز عو دست همه رشکم از سپندت

کن اشارتی چو شاهی که برند بند بندم
که ز لطف این سیاست برسم مگر زبندت

بزن ای رقیب آتش که اثر نماند از من
تو رهی ز نالش من سوخته زبندت

بیزاین خیال خسرو که بعشق در بماندی
بود از چه زاهل شری شب و روز در لبش حمدت

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع سنع سالم صدر وزن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت
تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

کافری بر سرم افتاده و دلم خود شده بود
نیم جانی که بجا بود کنون [illegible] رفت

چند پویم بدر تو که من دلشده را
جان درآمد شد بوی تو برون خواهد رفت

چند خونابه خورم وه که کنی از دل من
یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

با توام دیده برافکنده چو تو برگشتی
تا میان من و تو باز چه خون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن او را خسرو
اخر این آن ببراست از دل ما خواهد رفت

وله علیه المغفرة

عشق تو بلای جان پسند است
یکخنده از آن دهان پسند نیست

یک گردش چشم تو بمستی
فتنه به همه جهان پسند است

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز بکن همان پسند است

پیهوده بصید سینه نی تیر
آن چاشنی کمان پسند است

گر سین دلی کم شده نیابم
بر همچو توئی گمان بسند است

گفتی که دعای خیر میخوان
نام تو برین زبان پسند است

ای چرخ بلا چه میفرستی
ما را غم آن جوان بسند است

گر دولت وصل نیست ما را
بدنامی مردمان بسند است

اندر تب غم طبیب خسرو
آن نرگس ناتوان بسند است

وله علیه الرحمه

گل ز رخساره تو می آبست
نه ز نظاره تو بی تابست

مژهای کج دلاویزت
گزهای دکان قصابست

تا خیال تو مردم چشمست
گاه هم خانه گاه هم خوابست

آمد آن مه بخانه ام امشب
شمع را می کشیم مهتابست

گر گذاری ببوسم ابرویت
بهر تعظیم زانکه محرابست

این دل خسته غرق خون از تو
همچو بسته میان عنابست

غرقه شد ز آشنائیت خسرو
زان کشش از دیده تا بسر آبست

وله المغفرة

او

گرفته در بر اندام تو سیم است | برادر مجو اندهٔ زلفت نسیم است
ازان زلف سیه بر شکن ای راک | بنا گوش ترا یار قدیمست
برعنائی مهب... مزام غافل | که از چشم بد اندر راه بیمست
دل من در غمت بیمی نماندست | درین یک غم دلی صد کش دو نیمست
زیاد خنده مردم فریبت | م... دیده پر در تیم است
کتاب صبر خواند بنده چنرو | که هر شب خدمت غم را ندیمست

وله طاب ثراه

گلستان نسیم سحر یافتیت | صبا غنچه را خفته دریافتیت
چنان خواب دیدست نرگس بصبح | که گویی یکی جام زر یافتیت
خبر نیست هر بلبل مست را | که از چیستش گل خبر یافتیت
نسیم چمن مشک در خاک ریخت | مگر بوی آن خوش پسر یا...
خیال قدت سرو کم کرده بود | ولی ناگهان نیشکر یافتیت
چه دانم که سنگین دلش هیچ وقت | ز سوز دل من اثر یافتیت
بپای خیالت فرو ریخت اشک | دری کان بخون جگر یافتیت
بسا شب که بیدار خسپر و نشست | که شام غمش را سحر یافتیت

مایم کافتاب غلام جمال ماست | صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست

روشن کنم نماید از آیینه سپهر / آن آفتاب نیست خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال ما / چرخ کبود پرده عین الکمال ماست

در پیش ماههای جهان نیست گنجدی / وآن نیست گنجدی که اگر هست خال ماست

از عشق ما کسی نزید وانکه مینزید / آن فرخی ز طلعت فرخنده فال ماست

دید انکه روی ما و اگر مینزند منز / این کاهلی ز غمزه افت سکال ماست

فاش نکشیم و سایه رحمت نیفکنیم / کین مرحمت نه مذهب خوبان و بال ماست

عشاق پیش ما دو جهان میکشید لیک / این پیشکش نه در خور عز و جلال ماست

خاکی شی که پخته شد از سوز تا درو / سیم خون او خوریم چو می کان سفال ماست

آن عاشقی که گشت گم اندر خیال ما / او خود نماند وانکه تو بینی خیال ماست

پامال گشته در ره ما چند ودیت / اوراهمین لبس است که او پایمال ماست

سنم و خیال بازی شب و روز با جمالت / چه شود دگر م نپرسی نفسی که چیست حالت

خط جمله خوبرویان که برای ملک دلهاست / ز قضاست حجت تو ز قیاس ناز جمالت

قد تو نشسته در دل همه خون ناب خوردم / بچنین خورش نگه کن که چه پرورید نهالت

سر من بگاه جولان ز درت مباد یکسو / خوشی آن بلند بختان که شدند پایمالت

بکدام نقد دمرت بتوان خرید جانا / که بنرخ نیم گنجد دو جهان خرید خالت

کنی از چه ذره ذره تن من روا ندارم / چو تو آفتاب وش را که کنی بو ذره والت

بگسستم ز چشم و دیده ز برای آنکه جانا ... چه کنم چنین کلوخی بگذر که خیالت
ز تو بت که دوزخی شد چو منی گرم خوری خون ... چو می بهشت بادا همه خون من حلالت
ز فراق سوخت خسرو نکند بوصل خواهش ... که عوض بود نه خواهش که زنم دم از وصالت

ما را دل زار پستمند است ... وابسته خم کمندست
ای جان کسی دل ربیست را ... می ربتم که نیک دردمندست
تلخی نشنیدم از میت هیچ ... یا خود می تو هنوز قندست
بد گوی که سرد کرد این دل ... گر آتش شوق بر گزندست
خامان نهان دهند پندم ... با سوخته چه جای پندست
جان در خم زلف تست بنمای ... تا بنگرمش که در چه بندست
تا خط لبت دهید گل را ... بر سبزه هزار ریش خندست
خواهم پسر سرور انجم ... گر قد تو یک سری بلندست
آن روی که چشم بد ازو دور ... بنمای که چرروش سپندست

علیه الرحمه

مردم از کویت بجز بیدل نرفت ... هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد برسوای عشق ... وین هوس از جای بی حاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت دور ... وز دل من بار آن محمل نرفت

برکشیدم تنگ دل را سوی دوست
لاشه لاغر بود در منزل زرفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم
کشتی درویش در ساحل زرفت

با کسی وقتی خیالی داشتیم
حالها بگذشت آن از دل نرفت

صبر کن خسرو بلای عشق را
زانکه این فضیلت از قابل زرفت

مرا کرشمه آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجه آن زلف همچو مار بکشت

سوار میشد و یک شکل و صد هزار نظر
هم اول نظرم شکل آن سوار بکشت

مگر که باد صبا بود درخش گلگونش
که جان سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که میکند امروز خون من که مرا
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت

باشکار و نهان خون از آن خویشم دید
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

زهی بار دم آزان ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو ماهی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

وله طاب ثراه

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست
چشم و دل مرد و بدیدار تو آشفته و مست

پرده شد پاره کشش این راز نخواهد پوشید
غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست

ای که از سحر دو چشم تو پری بسته شود
آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست
سرنهالی که نشانند به بستان پست

بهر خون ریختنم دست چه مالی چندین | خون من به که بریزی و بمالی بر دست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود | مرده هم به بد اگر در تن او جانی هست
چشم خسرو شوان لبت که در خواب مبین | منع مند و شوان کرد که صورت پرست

بحر رمل مسدس مخبون مقطوع منه وزن او فاعلاتن فعلاتن فعلان

نرگس مست تو خواب آلودست | لب لعل تو شراب آلودست
اگر از گریه من کیسی گردد | چشم مست تو که خواب آلودست
از تری خواست چکیدن چو گلاب | لب تو گویی ناب آلودست
خوی که از عارض تو باز شدست | برگ گل را بگلاب آلودست
سخن تلخ تو زان شیرینست | که شکر را بجواب آلودست
لب تو در دل من نسبت است | نمکی را بکباب آلودست
بنده خسرو چه کند گر امروز | که حدیثت بعتاب آلودست

وله طاب ثراه

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان بر گرفت | دیده من خاک راهش را بدامان بر گرفت
سر بصد خاری نهادم بارها در پای او | کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان بر گرفت
جان به تنهایی ز بار بود و پیدا هم نکرد | دل بدشواری بپیوست و آسان بر گرفت
دل که اندر زلف او گم گشت شوان یافتن | چشم کان بر روی او افتاد شوان بر گرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب | دید لعلش را قلم از آب حیوان بر گرفت

خوی‌ها و خاص از پی‌ها بی وفائی پیشه کرد ... یا جهان رسم وفاداری ز دوران برگرفت
سر در افشانی که خیزد گرد از نوک قلم ... چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

وله طاب ثراه

هر که روی تو دید جان دانست ... لب شیرینت را سمان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت ... هم در آغاز می‌توان دانست
رخ گردی ببوی [illegible] ... بنده بخرید رایگان دانست
ز نخت چه بود دل بخیال ... بوسه زد مگر دهان دانست
جان ز خنجر تو پس که تنگ آمد ... مرگ را عمر جاودان دانست
دی بکویت تن نزار مرا ... زاغ بربود و استخوان دانست
کو دبر من دلت ز بنادانی ... هر چه از جور پیکر من دانست
غمزه تو زبان [illegible] بمن ... یا مرا اینک بی زبان دانست
پیش ازین غم نبود خسرو را ... غم که دانست این زمان دانست

وله طاب ثراه

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست ... هنوز جانم از آن زلف پرخم و شکنست
چه سود بختن شود اکه شمع وصل بسوخت ... ز آتشی که مرا در دو نه شعله زنست
شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست ... ز آن شبست که روز سیاه بخت منست
بطعنه و سرزنش ای پند گو چه رسانی ... سر مرا که هدف گاه طعن مرد و زنست

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطت — که بازنامهٔ کفر هزار برهمن است
نگو که بر لب تو لب نهاده‌ام در خواب — مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است
نه آنچنانست که جانب نگه تواند داشت — لطافتی که ببالای سرو و نازو تنست
چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر — کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است

و آثار ضمیره

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست — دل را ز هزار ریشه ها بنیم کام تست
ده گان تو نی و پایه گردون و با خیال — ماهی نه گاه گاه به بالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که پر سمت — کین چیست موی بافته گوئی که دام تست
خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم — میرم گزین گمان نبرم کین سلام تست
خونم نگین نگین که فرو میچکد ز چشم — بر هر نگین ز کلک [illegible] نقش نام تست
جانی که هست در کف اندیشها گرو — بر رخ [illegible] قبا ز نوشته‌ام که دام تست
بنیستی کرم تمام بسوز و عجب مدار — زان رو که دل نخستین سودای خام تست
چون مستی مرا ز لب خویش پیش از آن — یک جرعه بریز که این کشته شهام تست
خسرو که مند و انه سخن گر مرا و رد — یک خنده کن وظیفه او چون غلام تست

و من آثار فیوضه

یارب چه موجب دل از ما بر گرفت — یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل به هجرش برگ درد و غم بساخت — جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت

این چه گرد از آخر پیشانی نماند | دین چه شد یارب جهان کافر گرفت
بدهی گفتم می‌نشنید هیچ | عاقبت گفت و بداندیش در گرفت
پاک میکند دم سرشک آسیم بجست | آتشش اندر آستین تر گرفت
ناصحان گویند دل برگیر از و | روی اگر اینست شوان برگرفت
لعل او در دلبری استاد بود | خط دکان زاستاد بالاتر گرفت
دل غبار سوز خود [illegible] | عالمی در خاک و خاکستر گرفت
جان خسرو از پی این روز راست | کو بخون عاشقان خنجر گرفت

زلف اگر در بحث دوش که گره شده بود | ای بسا رشته که زان رشته فراجه شده بود
غم ز هر سوی در آمد که ز [illegible] آمد شد یار | دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود
هم در آن رفته دلم زد که ز ملک حسنش | فتنه جاسوس و بلا حاجت درگه شده بود
عاقبت پارسمان کرد که می ترسیدم | پیش از آن کوی که از حال من آگه شده بود
تا کنون از پی امید کشیدم و رنی | کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک | باری این دشمن الحمدالله شده بود
اتفاق بود بجانش که دلم برد از نی | خسرو از خویش نه دیوانه واله شده بود

سرم خداست جو تیغ تو کرد سر کرده | دلم کجاست که تیر ترا سپر کرد

بزن تو

زن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم | که دیده [illegible] از [illegible] نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید | ولی ز بر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن ده روزه | که آفتاب چو در اوج رفت برگردد

شکست پشت دل من ز من چو برگشتی | مباد هیچکسی را که بخت برگردد

خیال تست شب و روز چشم من که ببینت | که گل فروش بگرد گلاب گر گردد

دلم بروی تو پیوسته است بر لب آب | که هر [illegible] تشنه تشنه‌تر گردد

چو نیست حوصلهٔ آنکه لقمه بخورد | مگس چو بهره ده [illegible] شکر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد | تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش کرد دانگ دمی | هزار بار بجان خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو بدر دگر بد لیک | چه دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

چون باز بجوش آمد جانان که می آید | بیمار بهوش آمد درمان که می آید

آن ترک بگو آخر بهر دل مسکینی | کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید

وه جان که پیمان [illegible] صد قلب دو دانه | با جوش چنین لشکر سلطان که می آید

ای دل تو نمیگفتی آنیک ز پی مردن | اسباب مهیا کن این جان که می آید

خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من | سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه را رخنه نا بشته شد یارب | بکین گردد چشم من باران که می آید

خسرو برهش باری قربان شد و بریان هم
تا باز ببین کان نه مهمان که می آید

غارت شفقت رسید از رخت دل از ما ببرد
تیغ بلا سر کشید فتنه بخون پا فشرد

شد ز [illegible] خراب سینه ما جون کنیم
موکب سلطان بزرگ کلبه درویش خورد

هستی یاران تست دل بدر جای ببر
از دم مقامر خطاست قلب زدن کاه برد

جان که بدنبال تست جند [illegible]
جون زنیت زشت سم تبو باید سپرد

عاشقی از یک دست سهل نشاید گرفت
آتش اگر شعله ایست خورد نباید شمرد

عشق که مردان کشید شعله بجوید حریف
تیغ که سر بار دموی ندانند پیشتر د

شوق جو باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست جو ساقی بود باده چه صافی چه درد

در هوس پس مردنم نیک [illegible] بای ازد
گر بکشد او ز ننگ ما شو انیم مرد

خسروا اگر عاشقی فکر پس [illegible] بکمن
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
گرچه غم پخت بر یاد تو جون شکر خورند

رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت
ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی بر خورند

بنده آن عاشقم اندم که بخجر آید براه
مردگان در خاک مردم حسرتی دیگر خورند

روزها بگذشت و از ما یاد نامد بر دولت
ای غنا کالله غم یاران ازین بهتر خورند

جان فرو ده نو شم پس از که سیاهت گردم [illegible]
جاشنی ها گرده شاهان شربتی کمتر خورند

گر مرا دی نیست باری طعنه هم چندین مزن — کس ندیدست این که پیش از انگبین سر خورند
ما زبهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل — دوزخ آشامان چه [illegible] شربت کوثر خورند
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست — حال شیرانی که شمشیر [illegible] بر سر خورند
سوی خسرو زان دهان آری پیامی ای صبا — هر کجا پستان بگوی یغمی [illegible] خورند

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود — شکیب در دل بیننده کامیاب شود
تبرک دین پسلمانیش بباید گفت — دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سپید روی شدم زین سفید رخساران — چو هندوی که پریشان آفتاب شود
یکی ز پرده برون آیی تا بدیده ما — جمال جلوه بهشتی وشان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادیم — که از خصومت [illegible] ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی — دمان [illegible] بر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو خاطر شوی چه حاجت نقل — که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال عمر دکان راز لب دری بگشای — که جان خسته بدریوزه جواب شود
نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها — که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

سبزها تو دمیده و یار نیامد — تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد

جشم من جو بیار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که یار رفت ز بستان / وه که آن آشناسی یار نیامد
عمر بگذشت زان مسافر بدخو / یک سلامی بیادگار نیامد
خوبرو [illegible] بسی بدیدم لیک / دل که گم گشته بر قرار نیامد
با جنین باد سرد و جشم جو باران / شاخ امید من ببار نیامد
آن صبوری که [illegible] داشت / درجنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری / بر کس این باده خوشگوار نیامد
آنجه از غم گذشت بر دل خسرو / هر کرا گفتم استوار نیامد

براه عشق سلامت بر گونه در گنجد / زهی خیال که در شوق خواب و خور گنجد
جو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز / نه دوستی بود از در میان سپر گنجد
رز روی آستانش خاک شدیم / غبار کیست که در زلف آن بسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست / نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کردیش بدخو / نه مردمی بود از مردم دگر گنجد
همه بضاعت شفقت بیار و بر من نه / که در دو غم به دل تنگ بیشتر گنجد
بجشم تنگ تو جندانکه ناز و رعنایست / جه خوش بود که اگر شرم آن قدر گنجد
مپوشش روی ز خسرو که تا ذخیره بجّر / رخت ببیند جندانکه در نظر گنجد

روزی

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید — دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید

جانم تو ستان تا که چشم خاک نستاند — روزی که اجل در طلب جان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شودت دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید

دانی که چها میگذرد در دل خسرو — در گوش تو گر ناله پنهان من آید

زلفت که هر خم از وی در شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

در آنچنانکه دانی خون کن که من خموشم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر هیچ خشم خود کش بر غمزه باز مفکن — در بخشش گریبان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

در جمع خودپرستان سرباز عشق ناید — کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

افسرده وصل جوید دل زنده داغ هجران — برمی بکس نشنید پروانه در نگنجد

زین نازکان رعنا بگریز خسروا تو — در کوی شیشه‌گاران دیوانه در نگنجد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنان که بسر رشتهٔ زلفی برپیسیدند   گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق خدمت معشوق شناسند   در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند

گویند جز اسب بمحمل نخرامی   این تهمت از من ناشاد نخواهند

در دام پرنده نخواهند خلاصی   کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد سمین بوی تو آید که بر جان   آن گل که نه بویت دهد از باد نخواهند

خیشه وز دل خویش مجو حرف   کین قصهٔ شیرین ست ز فرهاد نخواهند

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید   وز سر کوی توام باد صبای نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی   دست امید بدامان قبای نرسید

چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند   لب محروم ببوسیدن پای نرسید

در بیابان طلب جهت پریشان گردم   گرد پا اله عمری و بجایی نرسید

اندر آن روز که هجران توام بر جان زد   وه که بر سینه چرا تیر بلای نرسید

من بیمار مرا خاک درت خوش بادا   که به پرسیدن دوای نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت   چه توان کرد اگر بخش گدای نرسید

ما گر باشیم که باخوانده بکویت زدیم   یکبار اگهی از کاسه صلای نرسید

تازه تر باد گلستان جمالت هر روز
گرچه بلبل ازان برگ گیاهی نرسید

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد   حکایت دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من همه زین روی زرد من بشناس   که من بروی تو پیدا[illegible]انم کرد
درونه خون شد و سختی جان من بنگر   که دل هنوز شکیبا[illegible] کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی   من از بخاطر تو جای[illegible]
از ان زمان که تماشای روی تو کردم   بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
دعای وعده قتلم بکن ز بهر خدا   که من ز هجر ترم تقاضا نمیتوانم کرد
گذاشتم دل خسرو بزلف تو جکنم   ز دزد خواهش کالا نمیتوانم کرد

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند   بلاست چشم تو جون تیغ جو بجنباند
جو باد بر سر زلفت وزد ز سر جانب   بناله سلسله ای جنون بجنباند
بیک همی زند و دل همی برد چشمت   جو جادوی که[illegible] اندر فسون بجنباند
بسوخت جانم و روزی دلش شد که بدرد   سری بسوی من بی سکون بجنباند
بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گهی   زخواب پهلوی بخت نگون بجنباند
میان خلق نگویم که ناله دارم   که درد ناله کهن از درون بجنباند
تو پا بهوش نه ای مست پرورده   که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند   گل هم اجر قدری پیش گیا نیشنید

جان من باد کن از آنکه ببوی زلفت — همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشتی از غمزه چرا باید سلامت باشد — اندران سینه که آن تیر بلا بنشیند
از تو صد درد بجان دارم و بیرون ز همه — تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند
ملک [illegible] فزون باد بعهدت گر چه — فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند
آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر — مگر آن موی پریشانت بجا بنشیند
تا بود باد جوانی بسر گل رو بنشین — آتش سینه عاشق ز کجا بنشیند
خاک شد دیده براه تو و آن بخت نبود — که گهی گرد تو بر دیده ما بنشیند
جور کن آنکه سر از کوی وفا نتوان تافت — بر تن خسرو اگر کوه جفا بنشیند

مرا با تو که شب بیداری بود — ز تو یاری و از من زاری بود
ببند جای دلیری در دو غم را — که بخت خفته را بیداری بود
صبوری کو بسی بیگانگی کرد — شبش با آشنایان یاری بود
بشغل دیدنت خوش بود جانم — اگر چه عقل را بیکاری بود
نظربازی مرادی داشت با آنک — دل درمانده را دشواری بود
جمالت آشتی داد آنک یکچند — میان جان و تن بیزاری بود
جز از خون دلم شربت نمیخورد — که چشمت را عجب بیماری بود
فراوان گرم پرسی کرد آن هم — ز آب دیده هم دلداری بود

نعمت

غنیمت داشت خسرو غربت خویش — کش از طعن رقیبت خواری بود

یاری کشی از کرشمه خوبی نشان بود — از وی وفا مجوی که نامهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب — برحق بود که عاشق زار از جهان بود
ای آفتاب با دگری چون توانت دید — جایی که سایه تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان وانکه همچو منست — نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود
گر روی تافتی سخنی گو که در چمن — گل را دهند قیمت دیوار رایگان بود
خاموشیش حکایت حالیت گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که نالهای فلان خواب من برد — آخر چرا چنین همه شب در فغان بود
او را که می خلد همه شب غمزه‌ات بدل — گر تا بروز ناله کند جای آن بود
جانا جدا مباش که در جان خسروی — گر خود هزار ساله [illegible] اندر میان بود

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید — نگار از خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم بر درش روزی نگفت آن — که این پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای گریه این ساعت که آن خط فریبی — که آن سنگین دل ناهموار از در درون آید
درخود پیش ازین می بوسم و شادم باین سودا — که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
ز من عذری بخواهی ای رقیب آن پاتیمارا — چو من مرده بوم او شرمسار از در درون آید

نوید گشتم دل و دست و سن خود کی زهم اندم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که بیت نازنین دیوانه وار از در درون آید

بهجران رفت عمرم ده که آسیان جون رود از دل ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کسی کز بعد جندین انتظار از در درون آید

غم عشقم آمد دست از جانم می‌نهد بیرون ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بسوزم نیست غم کز عمکسار از در درون آید

دلا بیهوده می‌سوزی و خون از دیده می‌ریزی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

دوش در خواب مرا با تب خود دکاری بود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بت پرستی را در خدمت بت باری بود

کفر زلفش برکن و بوست جنانم در رفت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که از و سر رک من رشته زناری بود

کفتمش بود غم مات کی آن بی مهر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ از برای دل ما نیز نکفت اری بود

دل کم گشته همی جستم و در سر مویش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خنده سیکرد بشوخی که دلت باری بود

زلف هندوش الوده بخون کفت آری ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ یاد می آیدم اینجا که کرفتاری بود

سرکذشت خود میکفتم در پیش خیال ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ محرم راز شبی تیره و دیواری بود

شمع بکریست زمانی ز سر سوز و بمرد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سوزم از کریه نمی مرد ک بسیاری بود

می تراویدز جشم ترم اندک اندک ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سرکجی در جکر سوخته ازاری بود

سرکه خسرو را دید از تو جدا کفت بدرد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وقتی این بلبل دیوانه بکلزاری بود

یاری که بد جدای او یم کمان نبود ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ما هیست بی ویم که شب اندر میان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه بر کرفت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ما را از آشنای او این کمان نبود

وامشی

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
گل آمد و بباغ رسید غنچه ببلبلان — وان مرغ رفته [illegible] آشیان نبود
رفتم بهوی صحبت یاران بسوی باغ — گویی صبوح از [illegible] گلها نشان نبود
زامید وصل زیستم گرد آرزو — ورنی فراق یار بجان [illegible]ن نبود
خسروا اگر گلی ز تو گلزار شد نهال — دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

یار ما را از آن خویش نشد — تیر پیدا داد و به [illegible] کیشش نشد
دوش در پاش دیده می‌سودم — پایش از زر دو دیده ریش نشد
بنده هم جان بعشق و هم دیده انم — گو کسی را از آن خویش نشد
از تو محروم میروم چکنم — عمر و روزی بجهد بیش نشد
صنما غمزهٔ تو قصابیست — که پشیمان ز خون [illegible]س نشد
تا بروی تو چشم کردم باز — هم بروییت که پیش پیش نشد
دل خسرو که از قرار برفت — بر قرار نخست بیش نشد

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود — یوسف مصر درین زاویه زندانی بود
گوشه بود و غمی کامد و تشویشم داد — شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

مقری صبح شهب میزد و من میکردم	سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای	عقل گم گشته که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی افسوس غمش ریخت خوردم از آنک	شاد دیدم عاریتی و غم من جانی بود
داد عشق تو بسی داغ به پیشانی من	چکنم گر ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظری چشم توام فرمان داد	عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود
تشنه بر چشمه گذر کرد نشد لب تر از آنک	بخت خسرو که ازین کرده پشیمانی بود

صبا آمد ولی دل باز نامد	غریب با منزل باز نامد
دل ما رفت با محمل نشینی	رود جان هم که محمل باز نامد
بلا یا غرقه شد رخت صبوری	که کشتی سوی ساحل باز نامد
گرفتار دلم امید گو پس	گزین افسانها دل باز نامد
نصیحت زنده کان ز انگشت باید	که از افسون مرغ بسمل باز نامد
بعشقم تهمت بگذارید زیرا	کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی	که مجنون زان سلاسل باز نامد
جوادی غمش گم گشت چه خسرو	که کس زان راه مشکل باز نامد

دل سوخ ده وش بخون چشم مرا یاری داد	جان من رفت غم را خط بیزاری داد

غم دارم

جشم دارم که بخواب اجلم خسپاند ؛ خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد
پست بکذشتی و بیخود شدم از دیدن تو ؛ تا بهمراهی تو بخت مرا یاری داد
یارب از خرمن حسنش هیچ نپرسی فردا ؛ کرچه در کشتن ما داد جفا کاری داد
عقل کو بر سر من کار فزایی کردی ؛ کارم افتاد چو با جان خط پنداری داد
همه شب خلق در آسایش من ناله کنان ؛ روز بدبین که دلم را جه کرفتاری داد
همه در یار تو بشد دل خو زار ؛ داده جان و دل و سر تیر بسر باری داد

دوش بوی کل مرا از آشنایی یاد داد ؛ جان کریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از غم پرده بیرون افتد جو کل از باد صبح ؛ زان کل پستانها که وقتی با تو بودم یاد داد
جز خرابی ماند اندر جانم از بنیاد عشق ؛ کرچه هر دم دیده خونی اندرین [illegible] داد
پیش ازین آباد بود این دل جو مستی در رسید ؛ دین صلای عشقبازان در خانه آباد باد
مشفوهی حاکم زباد عوی از انک ؛ کشتگان عشق یاری زانشاید داد
جون نواز د خوب رو انگه کشد خو فتنه بود ؛ ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد
گفتمش پیش سگانش نقد داد دشنام رقیب ؛ شد زمن آن نازنین در خشم و گفتا داد داد
من نشسته هر شب و از دیده خون می افتدم ؛ همچو دل خون گشته خسرو را چو پیش افتاد داد

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید ؛ ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

صبا بفشند و بازم پریشان میشود خاطر
دل بدر رفتد اگر روزی بحال خویش می آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان
ازان رنجی که می ترسیدم اینک پیش می آید

ز سر دیوانگی را تازه کرده ای سنگ رسوایی
که باز آن فتنه بهر عقل دور اندیش می آید

ازان خرمن نماند کاه برگی کمری ای دیده
که پیش است آتشم هرچند باران پیش می آید

مکن بازی که میخواهد ز بهر تیر بارانت
دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید

چو غم میدارد ت بخرام خوش خوش جانی من خندان
رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید

بجانی زن تیر زنی بر دیده ز مژگان غمزه بادی
کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید

نیارم برد نام لب بذوق غمزه که که
که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

زاهد از دوش باز در ره بت پا نهاد
دین قلندر گرفت خانه یغما نهاد

دل که به تسبیح داشت در خم زنار بست
سر که بمحراب بود پیش چلیپا نهاد

گفت صنم زان ماست هر که سر ... کند
داشت کهن خرقه در خم صهبا نهاد

پایه آن آفتاب هست بغایت بلند
کس نرسیدش جز آنکه بر دو جهان پا نهاد

محو خرد کرد عشق در طلب جان نشست
د... داغ غم بگشت دست بکالا نهاد

ذوق لب شاهدان پیر خرد در نیافت
لذت طفلانش نام بسته و خرما نهاد

راند بدل ما سمند لعل در آتش فکند
تا فتنی بر کشید بر جگر ما نهاد

کرد تقاضای جان دیده کباب جگر
پیش سگان درش مزد تقاضا نهاد

سیل غمش در رسید آب ز سر برگذشت
صبر و خرد جمله کرد رخت بصحرا نهاد

سر ز درش برده بود خسرو مسکین که عشق
موی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

باز تب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بران دل کاز زمان شد که بود

ما و بت را سجده زین پس آنچه را افتد قبول
کاین همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پای مال مرکبم کن وین بگو بهر دو بیت
آنکه شبدیز مرادی در تو پا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد یکچندی و باز
منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند
وز من اندر شهر گو گفت و گوی دل بماند

هر کجا باشم غم دل گویم و گریم از آنک
بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند

کی خورد دربانش آب خوش کنون کز چشم من
بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

چشم تو میکرد چوگان بازی از ابروی ناز
عقل و جان لاف حریفی زد ز سوی دل بماند

ز رخ جانم یک نظر شد پیش تیغی سویم زانک
دیر شد کین رخت کاسد پیش روی دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زان کز پی
دل تو بردی دیگر کوی بوی دل بماند

بر سر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند
عاشق سرگشته کاندر جستجوی دل بماند

دل ز لعلت خو گرفت و عشق و غم ز من گذاشت
یادگار این قصها از من ز خوی دل بماند

خسروا گر دلی کشتی جهلت از بند قضا | کین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

هوائی نیز رسد کز سر گریبان چاک خواهم زد | کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد
بدان گلرخ چو خواهم نیت سوی باغ خواهم شد | بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد
بتلخی فراق ای پند گو بگذار بدهم جان | گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد
همی گفت از تو شویم دست ازین غم گر رهم روزی | بسا گریه که پیشش زین دل غمناک خواهم زد
ز خونم گرچه ناپاکست آن هم شوی در کاشب | من ای بی رحم درت زین دیدهٔ ناپاک خواهم زد
بشبهای غمم بی تو چه جای عقل و جان و دل | در ای شمع جان کآتش درین خاشاک خواهم زد
مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی | گذشتست آنکه من دست اندران فتراک خواهم زد
بگو که چون تا ناک جان باشد دم آخر | دم مهر و وفایت هم در آن تا پاک خواهم زد
ازین پس خسرو دیر آگهی زیرا ماندست آن | که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

همیشه از نگه شهره در جگر باشد | خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد
شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش | درون سینه منت منور تر باشد
دل از نسیم تو صد جا دریده خود ندرد | حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود | کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد
بمیرم و خندهٔ تو پرسش طمع ندادم از آنک | حجاب بر سر بیچاره کان گذر باشد

گفتم گر از تو فراموش خاک بر سر من / زیر خاک چو گشتم زیر سر باشد

میان تنگ ز ابنوی گرفتاران / که بی تنگ پس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو ز سر کیاسی فراق خرسندیم / درخت صبر ندانیم کش چه بر باشد

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب / چه باشد ار شب او را گهی سحر باشد

ماییم درون خلوت بیرون شده چند / هم سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر / یک نی بخور از دست جگر خون شده چند

چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را / تو هم نگر احوال دگرگون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغ از چمن هجر / بگذار درین بادیه بیرون شده چند

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو / اینک نگر از بخت همایون شده چند

شیوه کان ترک ماه رو داند / قتل یاران مهر بر داند

گر دلم خون کند و گر بکشد یار داند / من کیم زان اوست او داند

شاه دست گاه تنگ انداز / سر درویش را سبو داند

گل چه داند که در دو بلبل چیست / او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد / آب روی خود آب جو داند

چند گویی دلت که در دیده ست / بنده چشم تر آنکو داند

بی زبان شد ز حیرت خسرو — کز همه کار گفت و گو داند

دلا که غم تو یار باشد — با خوشدلیش چکار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فگار باشد

معذور بود بناله بلبل — جایی که گل و بهار باشد

شک نیست که نشتری جگر دوست — جنگی که فغانش زار باشد

مستی که سبو کشد به پندار — کو را قدم استوار باشد

صوفی چو شکست توبه ساقی — بگذار که هوشیار باشد

می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد

جان داده دم و درد و الم عشق زدم — کان ناز تو یادگار باشد

خسرو به ملامت عزیز است — گر خوار کنیش خوار باشد

برهم بماند دیده پس از آن دو یار — اثری ز سوز درونم ز همین خبر ز یار نماند

جگرم اگر چو زر پس بکنم بسنید دیده — که ز شاخ آرزویم بر انبساط نماند

نهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم — تو ز بخت شور من بین که کسی بیار نماند

دل خلق پاره پاره بکری ز نالش من — که بجز جراحت دل ز فغان زار نماند

منم و نوای ناله شب هجر و رقص و گریه — جگرم پر و شادی ز دل فگار نماند

دل

بشکست قلب ما صف کافران غمزه — چشم خمار در رخ تو شد که هیچ کار نماند

بجفا مکو دلم را که کجا رسیدهٔ اینجا — بکمند بر ز زلفت که باختیار نماند

بدلم نشست پیکان فزون ای حکیم طعنه — که ترا بپای نازک خلهٔ ز خار نماند

بحجاب بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد — ز ره تو با صبا هم قدری غبار نماند

بس ازین مجوی خسرو دل رفته راز کویش — جو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نماند

پیشین ذقن که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را بچه در افکند و ریسمان برد

هیکفت سروی که از وی کسرم بلند — گو باغبان که تا سر سرو روان برد

تیغ ارجمی بر دستم پیوندهای جان — ز رقت تبرک سم می دوستان برد

کی در دنا که تر بود از ضربت فراق — جلاد کر بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک — وز دلیست کو بحبت سرپاسبان برد

ای هجر سخت پنجه مبر بند بند من — عیبست آنکه ترک ز بی پستی کمان برد

جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست ده که تا جو منی راز بان برد

یکبار پیر بر بام چستند را — تا چند جو رهبر تو نامهربان برد

تو جان خسروی و بجان و سر که گر — بنود امید وصل ز جان و جهان برد

صبح دمان بخت من ز خواب در آمد — گر در م آن مه جو آفتاب در آمد

گشت معطر دماغ جان ز نسیمش / مستی تو در سر خراب درآمد
ساقی می گشت چشم من جو ز مستی / پهلوی من نشست و در شراب درآمد
دیده که بسی شب نخفته بوده ام از غم / بیهشیم در ربود خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحر که / در سر آن زلف نیم تاب درآمد
جستم ازو حال دل نگفت وی ا / زلف وی از بوی در جواب درآمد
خاک ره خود مکن بدیده خسرو / زانکه بنا رخنه شد جواب درآمد

یاری دل ما برایگان برد / تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و کردن خرد زد / دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رسم ز دا آشنا بود / بر شحنه خبر نمیتوان برد
ماندیم که آن حریف دلدزد / زد قابه و مهره رایگان برد
دل بر تو بکشتم کان داشت / شد عاقبت آنچه او گمان برد
ای ترک که جنبش رکابت / ازینجا جا بکا [illegible] عنان برد
بگذار که در وحل بمیرد / [illegible] کاروان برد
عاشق ز تو از در تو شد دور / با زاغ چه حیله استخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسروان برد

برگی

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد / وین دل بیرون ز من سوی جفاکاری کشد

گر من غم دیده دل گاهی بباغی خوش کنم / موکشانم باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند / گر تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی / شد رقیبش مشفق آنکو رنج بیماری کشد

یار در محمل چه آگاه از گرانی دلم / محنت اشتر کسی داند که او باری کشد

ای بخواب خوش چه گویم با تو از شبهای خویش / غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتیم یاد دگر کن پیش خوبان دگر / نیست آن سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان / خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خراباتیست خسرو را هوس / کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون روی بت عجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیماری شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد برکمل ای پرهیزکار / کین جفاها آدمی از بهر دل بسیار کرد

درج یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد

داند آن کز گلرخی خورد دست خاری در جگر / گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دارد اندر دل غباری وقت تست ای کاروان / کارگر اندر دلش نگر میوه آهی کار کرد

سنگدل یاری که تاثیری نکرد آهم که آن / گشت اهل درد را پیدا و در انکار کرد

بر من بیمار شیرین گشت همچون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من از پی روی تو بهر سوی بماند
نی بگلزار گشاید دل من نی در باغ — بس که در جان من اندیشه از وی بماند
بامدادان که چمن ناز کنان میگشتی — سرو یکپای ایستاده بلب جوی بماند
موی پیکان شودم گر کله زان غمزه کنم — گرچه پیکانی ازو در ته هر موی بماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خود گاه چه پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
شکر گوی آرش که دل خسرو را — ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین ناز کی اندر گل و شمشاد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم — کاسوده دلاز سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر آن کوی — لطفا که بران سر که بدین شاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها — آباد بران سینه که آباد نباشد
از روز مبادا که کنم از تو فراموش — هرچند که روزی ز منت یاد نباشد
هندو سمی دارت ار جور کنی زانک — در مذهب خوبان روش داد نباشد

گرز

بگریز ز درماندگی جان اسیران ۲۵ کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان تیر تو ستم هم از آن سوی که دل رفت در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
هرچند که خسرو بسخن می بردت دل چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

هرگز تو بعمری ز منت یاد نیاید یکشب دلم از کوی غمت شاد نیاید
از بوی توام سوخت صبا وه که زمانی کمتر شود این شعله اگر باد نیاید
یارب بکه می خوش دلیت باد گواران هرچند که از مات کسی یاد نیاید
جا زاغ که بویرانه غم مانده بخوانید کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دشوار نباشد اگرم بند یکی دل آسان کنی از جان خود آزاد نیاید
دیوانه نگردم من اگر مردم ازین سوی دیوانه وش آن ترک پری زاد نیاید
زان شوخ عجب گر گذرد بر سر خاکم شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز در آید ز برای همه مرغان بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید
خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست گر ناله او کوه بفریاد نیاید

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد جان بی لب تو از می روشن نه ایستاد
دامن کشان بناز گذشتی عجب بنود یکپای اهل زهد بدامن نه ایستاد

عاشق جهان گرفت که تاب رخش نداشت
بلبل بدشت رفت و بگلشن ایستاد

من سخت جانیم که چو پیمان میبرم هنوز
تیر مژه بدل که در آهن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین
کاتش بده رسید و بجز من نه ایستاد

گویند سنگرش مگر از فتنه جان بری
بسیار خواستم که دل من نه ایستاد

از آه بنده دیده و پیمایگان بسی
کم خشک شد که دود بروزن ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من
یک جامه درست بپیک تن نه ایستاد

خسرو ز عشق جان بسلامت چه سان برد
تیغست این که بر سر و گردن نه ایستاد

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب ده که دلم و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود

گرفت شعله شوقم بریده جمله بمی
که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود

کجا زییم من مسکین که جانست وام نگار
فراق تند مرا از وام دار نا خشنود

علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا نکرد سود

به پند باز نیایم که زور پنجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

کدام صبر که یکی چون فراق دوست بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

دریغ باشد گر ناکسی چو من عشقت
که بر صلای زرین در سینه نتوان سود

لقای یار که مسکین دو رخ دل ماست
حدیث باغ خلیلست و آتش نمرود

زطبیب عشق من ای کث چند همی آید — پیا که بینی خاک بستر آنکه و بدی عود
ازان سپیاه شود سر نازشهام جهان — گر آتش دل خسرو رود بگردون دود

بینت بدست امید بخت مرا آن کمند — کافتدش از بیچ سو صید مرادی ببند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود — زانکه سرم مدبرست کنگر قصرش بلند
بلی سر و پا می رویم تا بکجا سر نهیم — بارکی شاه شد گردن ما در کمند
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد — دیده بسی در رهت پیشترک زان سمند
اشک میاز آه من چشم بدای از تو دور — بینت رخ خوب را چاره ز دود سپند
پستم ازان گفت تلخ در شکرات فنا — در بیت اخر کمی چاشنی ده ز قند
ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگوی یوسفی ارزان بچند
سوخته از پند خلق سوخته تر میشود — کاتش تیز است عشق باد روانیست پند
خسروا اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار — پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

باد آمد و ز گم شده من خبر نداد — زان ره غباری از پی این چشم بر نداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا — زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری ست از ان طرف — سر چند دور مانده ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن — بوئی ز بهر من به نسیم سحر نداد

مردم ز عشق دیدن شیرین دریغ داشت — دستوری هم از پی آن یکنظر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی — از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و برگذاشت چه جای شکایتست — کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهیم از آنک — تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده سر — بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
نادیدنت بلیست سزا دیده را که او — در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
آمد بروی آب همه راز ما ز چشم — مارا کجاست گریه خسرو که در نداد

چو جنت را گر اهل دل بدانند — دو عالم در ته پایت فشانند
مسیح و خضر را آن روی بنمای — بکش جانا مرا کو زنده مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن — نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن ز عاشقانت — اگر بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست زخم هجر کاریست — رقیبان را بگو تیغم زنانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست — که مستان لذت تقوی ندانند
بگویش ای صبا که پس از ما — که اهل خاک خدمت میرسانند
ببین کائینه لاف از نظیرت — که میگوید دروغی راست مانند
بجای گر گل رویت چکد خوی — دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود — در چمنها هر طرف سرو خرامان میرود

بشد جهان زنده ز بوی گل ولی من چون نیم — گر کلم بوی کسی می آید و جان میرود

عاشقان گریان و دست ما که نوشش باد می — می بکف سوی چمن از غم جانان میرود

گر چمن خواهی و فردوس این که اندر کوی او — خلق آواره کجا در باغ و بستان میرود

کوری این دیده محروم باز آن نازنین — بر بساط نرگس تر مست و غلطان میرود

وقت او خوش کش گلی وصلی شگفت از روی دوست — سوی ما باری همیشه باد هجران میرود

ای که پیمان جوئی از ما کی بود ثابت قدم — مست بیچاره که پای او پریشان میرود

آنکه در پایش نشد خاری کجا داند که چیست — درد او کش در ته هر موی پیکان میرود

خسروا گر جانت آسان میرود دشوار نیست — نیست دشوار آنکه یار از دیده گریان میرود

ای که از کرشمه و نازت سرشته اند — نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمه حیات — تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند

عنابهای تر که ازو میچکد حیات — پیش لب تو خشک و ترش همچو کشته اند

گر پرتوی ز زلف تو بر صالحان فتد — در حال دیو گیر و شکستن فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته برند او — زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه شم بر در تو چون — در دور چرخ تار مرادی برشته اند

خسروا ران بچاه زنخدان تو فتاد — کش پیش دیده پرده تقدیر هشته اند

چه خوش است از جگر سوخته بوی که زند / در فلکها فکند رخنه ز هوهی که زند

سر سربازی یا صاحب حالی باشد / زلف چوگان وشش و کج باز تو گوی که زند

نیکبخت آنکه کند مست و خرابش که نوش / از لب لعل می آلود تو بوسیی که زند

من چو میخواره جامم بسرم باید زد / بر زمین محتسب از خشم سبوهی که زند

روی من گشت ز محراب و بگردد ناچار / پنجهٔ حسن بتان نقطه بر روی که زند

ای بسا خواب صبوری که بتاراج ببرد / هر شب آن راه زن دل راه بسوی که زند

نقل و می از دل چو خسرو خورد آن شاهسوار / خیمهٔ عیش و طرب بر لب جویی که زند

جفا کن بو که این دل باز گردد / دمی با جان من دمساز گردد

عنانی چنین مخرام و مپسند / که شهری نیم کشت ناز گردد

چو همت گیرم و ناله برآرم / دل و جان همره آواز گردد

نگویم حال خود با کس نخواهم / که کس با درد من انباز گردد

چو ما مردیم بگشا روی و بگذار / که درهای قیامت باز گردد

چه حد هر خسیسی لاف عشقت / مگس که بود که صید باز گردد

چه جای عافیت باشد دلی را / که گرد غمزهٔ غماز گردد

گر آهو چند تک دارد نشاید / که گرد ترک تیرانداز گردد

کند افسانه روز بد خویش / شبی گر خسروت همراز گردد

آن عزیزان که همه شب بدل‌م سن کردند   فرخ ازوز که بر دیده ه روشن کردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم   وقشان خوش که بکرد کل و کلشن کردند

انکسان کز پی ازوی بدم میکویند   پرده بر دار که دیوانه تر از من کردند

جلوه کن روی جو خورشید که تا اهل خرد   بی سرو پا همه چون ذره روزن کرد

زاهدان در هوس زلف جو زنار تواند   زلف بکشای که تا جمله برهمن کردند

منم و دوستیت همه بحق دوستیت   کرچه خلقم همه از بهر تو دشمن کردند

انکه کارند همی تخم ملامت یارب   راه من جمله چو من سوخته خرمن کردند

زخم پیکان جکر دوز چه دانند امان   که نه از خار کسی دوخته دامن کردند

آمده ناز تو در دل بس ازین خسرو را   عقل و جان پیش کجا کرد سر و تن کردند

جان کر جون تو دشمنی را دوستداری میکند   دشمن خود را بخون خویش یاری میکند

دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را   کارداران غمت را حق کذاری میکند

جان من روزی کند همراهی با کل از انک   بوی تو همراهی باد بهاری میکند

مردم از نالیدن و روزی نکفتی کای رقیب   کیست این کاندر ته دیوار زاری میکند

کرچه نه خدمتست این دولت ابر درت   دیده من ازروی خاکساری میکند

انکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن   مرهم بی فایده در زخم کاری میکند

هجر میداند که چون من ناتوانی کم زید | زان پری دل زخمهای یادگاری میکند
در نماز بت پرستی از من آموزد سجود | برهمن کو دعوی زنارداری میکند
یکدل آبادان نبیند از غم که ماند در جهان | زان خرابیها که آن چشم خماری میکند
خون من میجوشد از غیرت که آن کافر چرا | تیر خود آلوده از خون شکاری میکند
بر لبش آهی بگیر از دادخواهان سلطان حسن | بر گدای همچو خسرو کامکاری میکند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند | دشوار جهد دل که در افتاد درین بند
اندر دل من بود تمنای صبوری | بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند که از عشق تو ما را | دیوانگی آورد نماندیم خردمند
شیرینت دروغ تو هم ار چه زلی لاغ | حلوا نتوان خورد از آنسان که تو سوگند
ای باد بجنبان سر آن زلف و بجنبای | بر حال پریشان و پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم | روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند | لذت نبرد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از رخنه دل راز | کین پرده نماندست کنون قابل پیوند
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو | زان گونه که از ران فرس داغ خداوند

باز هوا آمد و بوی گل و ریحان آورد | خنده باغ مرا گریه هجران آورد

باز هوای

باز گلهای نواز در ده کهن یادم داد | غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آمد
فصل نوروز که آورد طرب در هر کس | چشم بد دور مرا موسم تو بان آورد
سر سحر باد که بر سینه من کرد گذر | در چمن بوی کباب از پی پستان آورد
بوی آن گمشده خویش نمی یابم هیچ | زان چه سود دم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خودم آنکه بهار | سوی سر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا | جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یا رب که رقیب تو پریشان همه وقت | که ترا بر سر دلهای پریشان آورد
با چنان روزی نی ار بر دل خسرو صد تیر | نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد | دم باقی دو سه شمار که شو انم زد
در دلم گشت نهان لحظ گز و جان ببرم | که سر ناز یکی غمزه پنهانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر ان دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از ان زخم که بر جانم زد
دیدیش از پس ثمری وهی مردم زار | تشنه در بادیه هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرا می جگنم | ره زنی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد
پادشا چوب خطا خورد و محر کند | من درویش ز چوب تو که در بانم زد

بس تبه دیست پریشانی خسرو ز فلک
وه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد
تشنه را عهده کار من شیدایی داد

غم درد تو تنها خورم اندر دل شب
کین خورش مشتری ذوق بتنهایی داد

چه حد وصل مرا این که چو من چند مگس
جان شیرین بدگان چو تو حلوایی داد

وای که گویم شکیبا شو و در گوشه نشین
دل بباید که توان داد شکیبایی داد

سنگ بر طفل بر ویم کل شادیست که عشق
بدو فم برزد و بس جلوه رسوایی داد

بوی خون زد ز صبا کامد از و بوی خوش
که نشان دل آواره شیدایی داد

شد بدیوانگی از زلف بتان هر چه خدای
خسرو دلشده را بهره دانایی داد

باز بر یاد آن شبم دیوانه کرد
کان بسر با ما بخواب افسانه کرد

شد خراب این دل وه آن سلطان حسن
از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادش موی از چه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را
مرغ بریانش هم از پروانه کرد

جای من آمد آشنا کویی توی
کو مرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
شکل تو باری مرا دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو
قبله را در کار این بتخانه کرد

در بر من دوش کان نگار درآمد / شاخ تمنای من بهبار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه / باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبهٔ تاریک یافت روشنی اندم / کز در من آفتاب وار درآمد
آن چو آبی گذشت بر دری کو / مست و خوی آلوده دوار درآمد
دیده که بنهاد بود بر کف پایش / باز ته پای او نگار درآمد
بر سر عقلم چکید جرعه جامش / سیل به بنیاد اختیار درآمد
مردن خسرو دریغ و سوس نیست ازین پس / کارزوی سینه در کنار درآمد

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید / وین درد سینه من پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی / آنجا که دوست از من این ماجرا که گوید
گویم که چند با ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان چنین یارت گرد در عدم فرستد / جون نوازان اوی رو سر کجا که گوید
برآستان خواری جان داده نیست ما را / زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن تو آنکه حدیث تو به / حقا دروغ باشد هر یار رسا که گوید
شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو / هم تو بگوی جانا کین قصه با که گوید

خشم گردی بدشناسی تو تیغ پیش می باشد / بمیرد آنکه در دو گرم زبانت ریش می باشد

ندانم تا چه سان بیرون برد از جان [illegible] — که هر چندیش می بینم تمنا بیش می باشد

ببازی گویم که گه سویم باز کن چشمی — کسی را کو ازین کش دیده وقتی پیش می باشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم — چرا در کار ما انسر چنین فردیش می باشد

کجا آن بخت دارد کاو زرولیش در کنار آید — گدایی کو ز شب تا روز کنج اندیش می باشد

چرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی — کجا این دل که من دادم بجای خویش می باشد

برو ای جان نابخشوده کاینجانیت جای اکنون — که بدخو پادشاهی در دل درویش می باشد

برهمن را بت اندر خانه باشد من بتر زویم — که بت پوشیده در جان من بدکیش می باشد

ز غیرت سوخت جان من قرن با دیگران [illegible] — که خسرو را همیشه در جگر این نیش می باشد

این دل اگر [illegible] پیش زسها می فزون رود — یکدم چه باشد از سوی مهر و شکون رود

مشکل به پیان بریم ز سودای عشق از آنک — دولت این که بینی بدعا و فسون رود

پندار دگو بیدم که جز از شام تا سحر — گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود

بادافداشتش دیده و دل از زمان که او — دل دزدد و بدیده عاشق درون رود

دردیست در دلم که بود حق بدست من — از چشم من همیشه چو سیلاب خون رود

بستی دلم ز زلف دهی رانیش ز پیش — بیچاره پای بسته ز زنجیر چون رود

نظاره تو هست کشنده تر از فراق — جانی که مانده بود ز هجران کنون رود

جان نه ز زیر پای تو بهوس میدهم بگیر — یکبار باری این هوس از دل برون رود

خرد و

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس — زینسان ره اهل عشق بسی پرزخون رود

هر لحظه چشم شوخت نازی دگر فروشد — چو بنده پیش پا بد چون بیشتر فروشد
با آنکه می نیرزیم از چشم او نگاهی — هم میدهیم جانی گر یکنظر فروشد
بفروختند خلقی جان و جهان ز بهرت — اندر جهان کسی خود چندین قدر فروشد
شور از جهان برآرد امروز خنده تو — تلخی تنک بگو تا روز دگر فروشد
صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن — آن تلخ با سخنی کو از لب شکر فروشد
ذکر لب و دهانت در هر دهن نگنجد — شد کشته آنکسی کو آرد گهر فروشد
رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان — کز بهر سهل نقدی عیار مهر فروشد
پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی — لعل تو جان بستاند چشمم گهر فروشد
دارند زر فروشد بهر بتان و خسرو — گرچه جوی نیرزد در وی جو زر فروشد

دی زخم ناخنش بر رخ چون سمن چه بود — وین درهمی بسلسله پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش — پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود — آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
آن لحظه کام دار نه ز پشتت یاری — گاه نظاره مردم مردم و زن چه بود
استادیم بگشت که خوش بود با همه — وان برگشتنش بکرشمه ز من چه بود

رخ جلوه نمود مرا گفت تو مبین — زین ذوق مست و بیخبرم کین سخن چه بود

سیری ز جان نبود گر این خون گرفته را — سیراب دیده ام سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامد اسم — آن تن که دیدش تبه پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک — تدبیر پرده پوشی من جز کفن چه بود

دوشش از زمان برفت ز پیش تو خسروا — چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد — گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد

دل گم گشته را در سر خم زلفش همی جستم — که ناگه چشم بد خو سوی رویش رفت و جان گم شد

ندانم دی کن آ... کی ز چشم رفت آن ساعت — هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد

نهادند اهل طاعت دست و پای زهد برا لیکن — چو دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم شد

چه جای طعنه گر از خانه نازم یاد در کوی — که در هر ذره خاکش هزاران خان و مان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد و کی خود برد کس جان — از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد — که بر خاک در خوبان کلید بختشان گم شد

قدم تا کی دریغ آید هنوز از خاک مسکینان — چو عاشق خاک گشت و جانش اندر خاکدان گم شد

مرا گویند نادانان جهان خور چند غم خوردن — چو خسرو گم شد اندر خود حسابش زان جهان گم شد

آن خوشی که گاه مستی از آن مست ما چکد — از زلف صفحه بارد و از رخ بلا چکد

شوم

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را — هر قطره که از رخ آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای بد این شو که شب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که محتشمان را حرام باد — زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که پسی سر نهم بپات — زان گونه کاب چشم منت زیر پا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا

خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم — تا خود چرا ز چشم من این توتیا چکد

شمشیر آبدار کشیدی برای اهل عشق — دولت بود که چیزی ازان سوی ما چکد

تو میروی و از پی خونریز خویشتن — خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود — تازه شد اندر دل آن رخنه که دیرینه بود

دیدمش امروز تا پر بزیم و چون دیدمش — زنده ام و زخود مرده و پارینه بود

دی که همی دید روی آینه از صورتش — حال درون دلم نسخه در آینه بود

مفلس زهد و صلاح میروم از در آنک — دزد بتاراج برد هر چه بگنجینه بود

هم ز نخستم بسوخت مهر رخت گو بیا — عشق ترا در ازل با دل من کینه بود

مست گذشتی شبی پیش در صوفیان — چاک شد از هر طرف هر چه که پشمینه بود

شب که بخنده زدی بر جگر من نمک — قابل مرهم نشد داغ که بر سینه بود

تاج ملخت کرم گشت سبو پست جرم — گر ازلم در نصیب زمر بلدزینه بود

دولت خسرو که عشق در پی جانش نشست — کو مرا فزون بها ز رخ سفالینه بود

سیمین تنی خارا دلی گر گفتمش یارا بود — در بت نه کی در شبر تن سیم و دل خارا بود

عنبر چه سان نسبت کنم با زلف تو گر زلف تو — بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود

گفتی که گاه دیدنم بهر چه می میری بگو — خود بهر چه میرد کسی گر زیستن یارا بود

ناز و کرشمه انگیخت از بهر دلها در میان — در نه زیبایی چه کم نقشی که در دیبا بود

گفتم که گر تمنای خود خواهی مه و خورشید من — گفتم که بینم آیینه گر این هوس ما را بود

خفتن تنها در لحد راحت بود فریاد از آن — خوابی که دور از دوستان بستان تنها بود

خسرو گر از عشقت رسد رنجی مرنج از نیکوان — باشد دل خود را کنی روی زیبا را بود

بروی چون کلت روزی که این چشم ترم افتد — همه شب تا سحر خار و خسک در بسترم افتد

مرا این چشم من گشتست هست این چون بهای من — که لعلی دمبدم زین دیده پر گوهرم افتد

زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم — غمی کافتد ولیکن شادی کان بر سرم افتد

چه سوزی سردمم یکباره سوز و بس بیادم ده — که ترسم شعله خیزد هر کجا خاکسترم افتد

چو نیلوفر کبودم شد رخ از کوب و محالست این — که روزی تاب این خورشید بر نیلوفرم افتد

نگشتی ناله کس یاورم و اکنون که غم دیدم — ترسم گر از کسی نالش کند هم با[illegible]م افتد

بدین پنهان خسرو را چون زنده مانم من که گر روزی — ببینم ناگهان شکسته و وای روز دیگرم افتد

دبلی

دلبر من دوش بمهمان رسید / در شب هجرم مه تابان رسید
ذره کم چشمهٔ خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید
پایه صفت پست شدم زیر پاس / چون بسر آن سرو خرامان رسید
زیستم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم / زنده چو آن چشمه حیوان رسید
جلوهٔ طاوس چرا ناورد / بر مگسی کان شکرستان رسید
گریه خند و چو نکه کرد گفت / خانه زدم باز که باران رسید

جای گذرت ای بت چالاک نیفتد / کز هر طرفی در جگرم چاک نیفتد
در عرصه بستان جهان سرو قبا پوش / خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش / نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خونریز ز عاشق و فکن لعل بساطی / تا سایهٔ بالای تو بر خاک نیفتد
هر بار میا پیش من خسته بی صبر / تا این دل بدبخت بتا باک نیفتد
خواهم که ز هر خیزم و در پای تو افتم / جان باز چو من عاشق بی باک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق / شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد
جهت مکن از گریه کند عاشق بچشم / گر دیده نا پاک در و پاک نیفتد

خوش میکند بوی بنشکنا کرده ز چشم و — مش دارکت آه دل غمناک نیفتد

آن دل عجب کار آید کو خانهٔ تو نبود — وان موی جه دل بند د کر شانهٔ تو نبود

وانکو سر تو دارد و پس اندر خ [illegible] پد — دیوانه خود باشد دیوانهٔ تو نبود

[illegible] بگم کیرد و از غایت بیخوابی — کر موی پس من هر شب افسانهٔ تو نبود

مخمور دم ترین مر غم خال لب خود بنمای — حسرت نخورم باری کردانهٔ تو نبود

از کاپ سینه برون کردم آتش زده جان خود — تا سوخته دردی میخانهٔ تو نبود

از شعله چه ترسانی ای شمع که کر جانم — دوزخ نکند لقمه پروانهٔ تو نبود

دیوانه لقاند بد هر روز برات جان — کر خسرو مسکین را پروانهٔ تو نبود

نماز شام که آن ماه رو جمال نمود — ز ابروی این دل دیوانه را هلال نمود

بس که روز و شبم در خیال آنم گشت — که شب گذشت ز پیش و مرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد — دو دیده گریه خونین روان و حال نمود

دلم چو برد گرفتم که زد دل بنمای — بناز خنده زد و دیده کرد و غال نمود

ز حال خسم شد کان درش جز جستم — بخاک ره چو خس و خاشاک پایمال نمود

رقیب گفت که یاد تو میکند که گاه — ز بخت بد خویشتن محال نمود

تو هی بخواب تنم جرا کی زان شب — که در فراق تو مارا هزار سال نمود

ذو برو

نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی / سعادتیست که درویش را جمال نمود
نظاره تو که در جان [illegible] آتش زد / زدود تشنه تفیده را زلال نمود

دل رفت بسوی و همان سوی که شد ماند / جان بر در و جهد و او تیر برون راند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت / هر مایه صبری که ازین پیش دلم [illegible]
اندر دلم این ماند که بگذشت همه عمر / وین دیده نثاری ته پای تو بیفشاند
آب از جگرم خورد و برم سینه جگر داد / با لالت نهالی که در آب و گل من نشاند
پیوند عزیزان و نخواهم سوی خود رانک / کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
شب باز بدل در شد و جان خدمت او کرد / بنشد در دل خرد و هوش برون ماند
کردیم بحل زلف پس بازنده و او را / چندی و همه هستی که بیک داد دلیش ماند

زان گل که اندکی به مشک ناب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بجوز د سالی و گفتم که تر شوی / او خود ز بهر سوزش خلق آفتاب شد
آن سادگی که داشت بشوخی شدش بدل / قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا و گر بدل من گذر مکن / ای چشمه حیات که خواهش [illegible] آب شد
دی [illegible] شدم که گشاید دلم مگر / آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای بند کوی [illegible] تو [illegible] عشق لیک / مسکین کسی که جان و دل او کباب شد

بر خاک کشته چهره چو خسرو بدید و رفت / سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند / نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوش است دولت انکه [illegible] پیوست / کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشته دراز فراق / لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکوست پند ولی زخم غمزه خورده تیغ / شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسوز دل مددی بر زبان که رخنهٔ دل / بخون کرم نه آب دهن شود پیوند

بهجر شد همه عمرم کجاست خواهم یافت / که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

رسیده شد هوس چو پروانه پندارم / که پیش چاک دل مرد و زن شود پیوند

منم امروز حدیث تو و پنهانی چند / باده از دیده و دلها همه بریانی چند

مزرهان کاتش سودای تو افروز دعشق / جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند

دی سوی سوختگان دیدی و گفتی که که اند / کافرا کبر ای بیچاره مسلمانی چند

تا تو از خانه برون امی همه مردم جا گیست / بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند

من ندانم که چه مرغم یکی کاشتن آسر / میرود خیمه مرغ ببستانی چند

ما پریشان دل و او میکند ز دست او را / چه غم گر جمع نگردند پریشانی چند

خنده بیخبرانست جو رنج دل ما / می ندانند چه [illegible] زنادانی چند

حال ما دیده ای با دگران سوگند زیی   بدمش یاد ازین لب سرو سهانی چند
خسروا بر دل آتش زده بسیار کریی   کین جهنم نشود کشته بباراینی چند

در دریغ دو راستی کان غمزه غماز پیوندد   ز روای رستی عاشق ازان لب باز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق غمزه نو سازد   جو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
بسینه نارسیده بگذرد اندر جگر شیند   خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوسته با او گر پری صد پی   جو خون گرست مرصد باز پیوندد
[illegible] وصلت این قدر بس گر بم ار باشد   سخن باید کر کاو از با او از پیوندد
جه باشد حال من جایی که هر شب بهر تارا جم   خیالش ساخته با این دل ناساز پیوندد
همیگویند خون خواهی مجو پیوند او خسرو   نه بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

دل ز تا دیدنت بجان نشود   اگرم هوش پیش ازان نشود
مخرام انچنین بناز که تا   خلق را جان و دل زیان نشود
اخر این کوی چون تو نیست چرا   دل درین کوی رایگان نشود
دیده از خاک پات تابد تنک   نور بر دیدها گران نشود
[illegible] جهان میر با نیم بار سیی   تن مرده بحیله جان نشود
مرغ کت پندار [illegible] رویی   بش هرگز در آشیان نشود

عشق شنیدیم نیکست و لیکن گرانیست | تیر خسرو چرا کمان نشود

صد جو گل بیکدانگ ببازار فروشند | خوبان بدل و جان ز چه رخسار فروشند

با آنکه بیتابیم بصد جان یکی آخر | نی اینک گدای شوخ بخروار فروشند

با غمزه بگو کز دگران بیشترم کش | یاران بمجلس که بدیدار فروشند

این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار | انجا طلب این جیفه که مردار فروشند

دل میکشد از سوی خود و جان بسوی خویش | بردست که زین هر دو خریدار فروشند

نایند ببازار بتان اهل سلامت | کانجا همه جان و دل افگار فروشند

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند | انانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

یارم چو بخنده شکر بسته کشاید | وی آنکه ببویش نظر بسته کشاید

مردیم بکویش کی آن نرگس پرخواب | درمان چه شود گر نظر بسته کشاید

آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است | در کلبهٔ ما کی کمر بسته کشاید

گر من بچنین نالهٔ کنم غنچه ازان درد | هرگز نتوانند که سر بسته کشاید

بندی سر خود در سر و حلقه ز نم زانک | آن بخت ندارم که در بسته کشاید

از خواب ببندم گذر چشم و نخواهم | جز آنکه دگری کین گذر بسته کشاید

از گرهٔ جنگ بت رخم مهروری گو | گر چهرهٔ خسرو بگر بسته کشاید

خوی تو از جفای خود نرود | روی تو جز برای خود نرود
از هوای دو زلف مشکینت | باد هم بر هوای خود نرود
چونکه در سینه جای سازد دل | که بود کو ز جای خود نرود
ور در آیی بباغ سرو از پای | رود اما بپای خود نرود
دیده کآشنای روی تو شد | هرگز از توتیای خود نرود
گر بطوفان فرو رود عالم | دیده از آشنای خود نرود
[illegible]ربودی دگر چه جان برود | چه رود از دلربای خود نرود

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند | نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که بگریند بهر عیش و منال | یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید | که سایه بسوی این جهان نیفکندند
بخانه که ره جان نمی توان بستن | چرا بلند کسانی که دل همی بندند
بر غبار فلک طرف[illegible] نا تنند | که هر نهال که کشتند باز بر کندند
جمال و طلعت هم صحبتان غنیمت دار | که میروند نه زان سان که باز برگندند
بقا که نیست [illegible] و حاصلی همه هیچ است | چونکری همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه زبهر مسافر[illegible] وجود | که میهمان عزیزند و روز کی چندند

اگر تو آدمی در پیکان نطفه جنین / که بهتر از منی تو بنده خداوندند

ترا باید از عمل خیر نیست فرزندی / که دشمنند ترا آزادگان نه فرزندند

بجوی ونیی اگر اهل سنتی چنین / گر از همای بمردار میل نپسندند

چو زلف فتنه بر جان زد دلم آزادگی ماند / غم هجران ز حد بیرون در دنم شادگی ماند

مکن عیب از بنالد جان چو عقل و دین دل برد / کسی کش خانه غارت گشت بی فریادگی ماند

دلی داری که در دی نازمو دست از جهان بگز / من از چه در د خود گویم بر آن دل یادگی ماند

ملامت بیهده است افتاد کار ابر سر کویت / کسی کان روی بیند از بلا آزادگی ماند

در اندم گر کرشمه ناز در سر میکند شیرین / صبوری در دل شوریده فرهادگی ماند

خرابیهاست اندر جانم از دست خیال تو / چو سلطان تیغ خونین برداشت شهر آبادگی ماند

برسوائی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو / چو عشق افتاد در سر عقل را بنیادگی ماند

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد / جانم شکن طره پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم / کان خواب مرا غمزه فتان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نشود هیچ / زین ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او دلی / کان داغ برای دل سوزان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند / آن سلسله شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من سوخته یارب   کین باد گذر بر سر بستان که دارد
شهریست پر از فتنه و تو بیخبر آیی   کافر صنعتا از غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته گر نیست   ز دگر بر دیش نمکدان که دارد
این سر که لگدکوب تو شد گر تو بجویی   چشم و چه کند در ره جولان که دارد

دلم رفت آنگه با صبا آشنا بود   چه میگویم مرا خود دل کجا بود
از آن بر گل زند نعره یاد بلبل   که او یک سال تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل   که تا بود است خوبی بیوفا بود
زمانا یاد شش دهی ای بادگه گاه   گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای هم نشینش   خوش آن وقتی که این دولت مرا بود
نوی زاید که اندر کوی ادبی   مگر کوری که داد این یار سا بود
از در بیرون مران بیگانه دارم   که این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت بس نه در گشتن چه حاجت   ترا اگر کشتن خیر و رضا بود

در ره بماند این چشم ترکان شوخ مهمان کی رسد   لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد
شبها من خوار زبون باشم ز هجران ای سکان   غلطان میان خاک و خون تا شب به پایان کی رسد
شب مونسم زمره است دلی [illegible] تنهای بیم   ز و زم دو دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد

چندای صبا بردی مشک کوی گل خوشبوی من
زاندوه غم بیچاره من مانده اسیر در دو غم
تان ای خیال فتنه جو جانم بر آمد زارزو
بیچان جو جعدم از جفا لاغر جو مویم از عنا
بردی دل حیلت کرم تا بخشی از لب شکرم
در سر همه شد جان و دل ازین اسیر شد

این کو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد
زین دست تیغ وزان کفن تا از تو فرمان کی رسد
کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد
در سم جو زلفش ای صبا آن موپریشان کی رسد
این رفت باری از برم تا خود دمنوزان کی رسد
رفتند یاران دیر شد چند و بدیشان کی رسد

دی مست بوده ام که زخویشم خبر نبود
میرفت آن سوار و در و بود چشم من
سوز دلم بدید و زچشمش نمی بریخت
دیوانه گرد عاشق ... بی مرا
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم
دوش آمدی و معذرتی کرنکردمت
بر من ز روزگار بسی فتنها رسید
پیوسته روز غم کان تیره بود لیک

من بوده ام و دو محرم و یارم کینه
میشد ز سینه جان و درانم نظر نبود
یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود
آن یار خانه سوخته را این قدر نبود
باری زآب دیده ام این در دسر نبود
معذور دار زانکه زخویشم خبر نبود
عقعت بلا شد لفزنی زجانم خبر نبود
از روزگار تیره من تیره تر نبود

چیسرو ز بد عیش کند شه بیمر غم خوری
جون رفت کو مباش اگر بود اگر نبود

دل بز

دل باز سوی آن بت بدخو چه می رود / این خون گرفته باز سوی او چه می دود

دل رفت ماند بر در او ای صبا بگوی / کامشب بران غریب در آن کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من / بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود

آخر کسی نگشت صبا گرد روی او / چندین بسوی لاله خودرو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف / مردن مراست از گره او چه میرود

زینسو نشسته منتظر طالبان خون / او بر شکسته دامن ازان سو چه میرود

جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز / دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

سر سبز باد بخش اگر آب حیات نیست / این خضر باز بر پر آن جو چه میرود

از بد خویش خسرو بیچاره خون گریست / بر روی او نگر که از آن جو چه میرود

دلی که نرگس مستش بناز بستاند / کراست زهره که از آن حیله ساز بستاند

زهی نواله شیرین دهان که کس را / که چاشنی خود از آن لب بکار بستاند

ببرد جانم وای کاشکی که زند به باز / نداند بوسه دیار رب که بار بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت / که من پیاله دهم او بناز بستاند

خیال بود صلاح مرا که هر روزی / مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

براستانش برم آب دیده را بنیاز / مگر که تحفه اهل نیاز بپسندند

تو می سری که بشوق نیز سپارد / نکو دلی که محمود ایاز بستاند

دلم خوش شد و صد جان و یار مهوش را ... زبهر مایه که عمر دراز بستانند

کسی که دل ز خم زلف او برون آرد ... کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دل من خون شد و جانان نداند ... وگر گویم قدر آن نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن ... دلی درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن چون منی را ... که اندوه من آن نادان نداند

دل دیوانه خود کامه دارم ... که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمانان اگر گویم غم خویش ... کسی کار مرا سامان ندا[ند]

کسی آشفته است زنهار ... که کار عشق را آسان نداند

مسلما[نی]ست و در مذهب ما ... که کفر عشق را ایمان نداند

ببوسد حق با[د] ... عقل ... که او در عاشقی چندان نداند

یکی ... ور وان همانه ماست ... که جولان جز میان جان نداند

کسی باشد که در پستی لبش را ... ببوسد کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگینت هرگز ... حق ازردن هجران نداند

تو چشم ... خونم اکشتن میاموز ... که کس این شیوه به ترکشان نداند

نباشد بین بچشم نابدانی ... که گل رستن بشورستان نداند

بخواید رفت خسرو جز بگو بیت ... که بلبل نغمه دبستان نداند

دل کوکم

دل که بغمزه دادن آرزوی جان خرید ترک گیاسی بداد پس و خرابان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن زانکه شناسای کار دولت از ایشان خرید

به که متاع وجود ریخت ببازار درد عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر بلا بر فشاند بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

داغ غلامیت کرد پایه چتر و بلند میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

دلم زینسان که زار و مبتلا شد از ان نامهربان بی‌وفا شد

مباد از آه کس آن روی را رنج اگر چه خون مسکینان مباشد

بیا بر دوستان جانا قضا کن مران تیری که بر دشمن قضا شد

مرادت گر هلاک جون منی بود بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقتی خوشی بود دست بر دل مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد خیزد مرا این نالها شبها بلا شد

دم سرد خزان از بسکه نوشد چمن بی برگ و بلبل بی نوا شد

جرا می نالد این مرغ چمن زار مگر او نیز از یاران جدا شد

مکن بر چند دل چنته جو ... اگر چه لطف ناکرده رها شد

دهان تنگ تو کو در وی نسیم دلدار نگنجد / شدان بود آن دل که در و یار نگنجد

در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان / در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

از این سخن عشق رسد کشش بدل دوست / صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار / در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گفتی که غم دیده و دل خور مکن زار / خوشی دل و دیده درین کار نگنجد

گر چون فروشی ز بس پرده برون ای / تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که لعلی ز دهان تو بخواهیم / بیهوده چه گویم چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در د[illegible] خانه گرفتند / هرچند که در دل در و دیوار نگنجد

خواهد که دهد خ[illegible] پیدل ز کمندت / هرچند که تدبیر درین کار نگنجد

رخ آن شو[illegible] پانی چه بینید / کال صنع یزدانی به بینید

دران شکل و دران چشم و ا[illegible] / همه عالم بحیرانی به بینید

دلم برد و چو گفتم کافرم کرد / مسلمانان پریشانی به بینید

ز رخ را تا بپوشیدست از خط / دران چه حال زندانی به بینید

من بیچاره سرگشته خوش خوش / همی خندد پشیمانی به بینید

مران از راه و دم پر[illegible] د / ز لب پیمانه سرانی به بینید

ببینند دلم را و پس انگاه / دلم را داغ پنهانی به بینید

چهار دهم

چه داریدم ز عشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی به بینید
همی جوید وفا از خوب رویان — دلم را چند نادانی به بینید
برخ چند غبار آلوده دیدند — بران در نقش پیشانی به بینید

زهی یک چشم راز درد خود بی نم نمی بیند — که هیچ آن سهل گیر بی وفا را غم نمی بیند
چنین کز خواب و هر شب پریشانت چندین دل — خدایا از او خواب پریشان هم نمی بیند
نمیخواهد رهی روی تو چند از جفا جانان — دلی دیوانه میگردد کرت یکدم نمی بیند
... چنین غلام عشقم ای عقل از سرم مگذر — که سلطان ... کار خود محرم نمی بیند
ترا گر یار نیکو یم همی گویی دروغ است این — گر فتم خود که کورم ... همه عالم نمی بیند
ز بی سنگی بخت کور شد کارم هنوز ای دل — بنای عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند
از آن کاهی که خسرو نیم کشته گشت از چشمت — ز بیم جان در آن ... مرحم نمی بیند

ز اهل عقل بپسند و خردمند — که دار در رفتنی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی — که فردا گردد وشش غیری خداوند
لباس زندگی در بر مکن تنگ — که چون شد پاره نتوان ... پیوند
مخور غم ... بلندی و مالی — که مالت دین لبس لپست ... فرزند
بصورت خوش مشو گر روی معنی — نی خامه نکو تر از ... قند